
لوکیشن

سرشناسه	:	حسینی، عادلہ، ۱۳۶۵ -
عنوان و نام پدیدآورنده	:	لوکیشن/عادلہ حسینی.
مشخصات نشر	:	تهران: صدای معاصر، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاہری	:	۶۳۵ ص
شابک	:	h ۲ 8-622-6722-59-9
وضعیت فهرست‌نویسی	:	فیا
موضوع	:	داستان‌های فارسی--قرن ۱۴
موضوع	:	Persian function -- 20 th century
ردبندی کنگره	:	PIR۸۳۴۱
ردبندی دیوبی	:	۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۷۵۴۰۸۱۹
وضعیت رکورد	:	فیا

لوکیشن

عادلہ حسینی

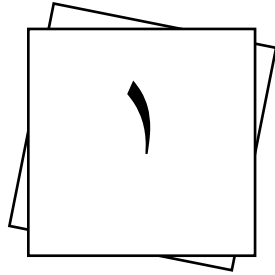




- ◆ نام کتاب
 - ◆ نویسنده
 - ◆ ویراستار
 - ◆ نمونه خوان
 - ◆ نوبت چاپ
 - ◆ حروفنگار
 - ◆ تیراژ
 - ◆ چاپ
 - ◆ شابک
 - ◆ ISBN
 - ◆ قیمت
- لوکیشن
عادلہ حسینی
زہرا احسان منش
بہارہ ربیعی
سوم، ۱۴۰۰
سحر ربیعی
۵۵۰ نسخه
مہارت نو
۹-۵۹-۶۷۲۲-۶۷۲۲-۶۷۸-۹
۹-۵۹-۶۷۲۲-۶۷۲۲-۶۷۸-۹
۱۴۸۰۰۰ تومان
- حق چاپ محفوظ است.

◆ دفتر نشر: انقلاب، خیابان دوازده فروردین، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۱۱۲.
تلفن: ۶۶۹۵۸۳۳۹ _ ۶۶۹۷۸۵۸۲
فروشگاه مرکزی: فلک‌ی دوم تهرانیپارس، خ جشنواره، شماره‌ی ۲۲۹.
تلفن: ۷۷۳۱۶۱۱ _ ۷۷۰۲۷۶۸
پایگاه اینترنتی: www.sedayemoaser.com

پای بگذار تو در خانه‌ی من
تو به دل می‌مانی
به صدایی جاوید
تو به مانند اساطیر، غزل می‌خوانی^۱
تقدیم به فرزند برومندم علی



- دستت رو بده من.

مرد نگاهی به سمتش می اندازد. با آن شکستگی ابرو و خط روی چانه، شبیه کسی نیست که کمک قبول کند. چند لحظه نگاهش می کند. بزاقش را مقابل پایش تف می کند و بی اهمیت به دردی که در ناحیه ی لگنش، در اثر زمین خوردن حس می کند، سعی می کند از جا بلند شود. موفق نمی شود و این بار با ضرب بیشتری زمین می خورد. علی پوزخندی می زند. دولا می شود و بی اهمیت به نظر مرد، دست زیر بازویش می اندازد. مرد این بار مقاومتی نمی کند و با حمایت او، از جا بلند می شود. صاف می ایستد و خالی از هر حسی،

به علی نگاه می‌کند. می‌داند که این جوان ساکت، گوشه‌گیر و شاید مرموز، منتظر تشکر نیست. ذکر و خیر کمک‌هایش در این محیط، بارها به گوشش رسیده و هیچ‌وقت نفهمیده بود فاز این جوان چیست. اینجا بودنش را باور کند یا رفتارش را؟! می‌بیند که نگاه جوان به اطراف می‌چرخد. قطعاً قصد رفتن دارد. این برخورد را با این جمله، کوتاه می‌کند.

- دمت گرم! حال دادی.

علی فقط سر تکان می‌دهد و فاصله می‌گیرد. حال داد؟ حالش از این جمله‌ی کوچه‌بازاری به هم می‌خورد؛ از این جمله و تمام جمله‌هایی که پنج سال است می‌شنود و احتمالاً سال‌ها خواهد شنید. لاله‌ی گوشش را لمس می‌کند و به سمت آبخوری‌ها می‌رود.

دستش را خیس می‌کند و پشت گردنش می‌کشد. غروب است و هوا رو به خنکی می‌رود، اما دمای حرارت بدنش سال‌هاست که

بالا تر از حد عادی است؛ شاید در حد یک تب که ماهیت چهل درجه دارد.

صورتش را که می‌شوید، سرش را به سمت آسمان می‌گیرد. هوا رو به تاریکی می‌رود. ساعت چهارونیم یک عصر زمستانی است و این یعنی تا ساعتی بعد، شب‌های طولانی اینجا شروع می‌شود. شب‌هایی که جان می‌کنند تا صبح شوند و صبح‌هایی که برای رسیدن به شب، هیچ عجله‌ای ندارند. اینجا ساعت‌ها برای رسیدن به ساعت بعد، هیچ عجله‌ای ندارند.

- علی!

می‌ایستد و به پشت می‌چرخد. منتظر می‌ماند تا مهرداد خودش را به او برساند. برق چشمان مهرداد اولین چیزی است که توجهش را جلب می‌کند. در یک قدمی‌اش می‌ایستد، شست دست راستش را به معنی موفقیت بالا می‌آورد و با افتخار می‌گوید:

- دیدی حرف حاجیت شد؟! لا کردار،

حرف نیست که، سند شیش دونگه!
منظورش از حاجی، خودش بود و علی
نمی‌فهمید چطور با این شکستگی روی بینی
و حال کوبی روی بازو، این صفت را به
خودش نسبت می‌دهد.

در سکوت منتظر می‌ماند و مهرداد با بادی
که در غبغبش به نمایش گذاشته است،
می‌گوید:

- براش پیغام فرستادم دوروبر سالن ما
پیداش بشه، یه جوری ناپدیدش می‌کنم که
آدمای اینجا اکیپی نتونن پیداش کنن... یه جوری
که انگار باباش شب جمعه برا پس انداختنش
خواب مونده... بهش گفتم یه چاقو زیر بالشتم
جا خوش کرده که زیادی بیکار مونده...

سکوت علی نمی‌تواند لذت کارش را کم
کند. با رضایت ادامه می‌دهد:

- دیدی گفتم طرف قد شاخ شدن نیست؟!
فوری جا زد و پیغام داد. «سالتون برای

خودتون، پیغام‌پسگامتم جمعش کن! «یه جوری حساب کار رو دست اون نفله دادم که دیگه تریپ گنده... برنداره.

علی از روی شانه نگاهی به سمت راستش و بی‌هیچ دلیل خاصی، اطرافش را تماشا می‌کند.

- الان حس قوی‌ترین مردای دنیا رو داری؟!
مهرداد خنده‌ی نامتعارفی می‌کند؛ از آن خنده‌هایی که شکستگی دندان‌هایش را بیشتر نشان می‌دهد.

- الان دارم به رنگ قهوه‌ای اون طرف فکر می‌کنم. خودشم خوب می‌دونه طبل توخالی نیستم که به پروپای بچه‌هامون بییچه. می‌دونه یه نقاشی خوشگل روش پیاده می‌کنم.

حرفی برای گفتن ندارد. این آدم و خیلی دیگر از آدم‌های اینجا را نمی‌فهمد. دنیای او یک دنیا با دنیای خیلی از ساکنان اینجا فرق دارد. دغدغه‌هایشان را نمی‌فهمد، تلاشی هم

برای فهمیدن یا تغییر دادنشان نمی‌کند. به خیلی چیزها عادت کرده است؛ خیلی چیزها! صدای مرد از جلوی خروجی سالن بلند می‌شود.

- هواخوری تعطیل... همه برگردین داخل. دوباره همین جمله را با صدای رساتر تکرار می‌کند. طبق معمول، علی جزو اولین نفرهایی است که به این فرمان تکراری تن می‌دهد. از جلوی مرد رد می‌شود. مرد نگاهی به صورتش می‌اندازد و علی سری تکان می‌دهد. لبخند محو مرد، اتفاق تکراری بینشان است.

وارد سالن می‌شود. قدم‌هایش بعد از پنج سال، هنوز محکم و استوارند. این سرپا ماندن را سال‌ها پیش به خودش قول داده بود. شاید دقیقاً از اولین روزی که پا به این محیط گذاشته بود... یا نه شاید کمی بعد از آن، دقیقاً زمانی که باور کرده بود مهمان این محیط است.

سالن را پشت سر می‌گذارد و به هیاهوی
همیشگی افراد این سالن گوش می‌دهد. راهش
را کج می‌کند و به سمت اتاقشان می‌رود.
کلمه‌ی «اتاق» جایگزین خوبی است برای
استفاده نکردن از واژه‌ی «سلول»؛ هرچند که
این تلاش‌ها بیش‌ازحد مذبوحانه به نظر
می‌رسند. با جایگزین کردن کلمات، زندان،
خانه نمی‌شود. همین‌طور که سلول، سلول
است نه اتاق؛ اینجا زندان است... زندان!



روی تخت دراز می‌کشد. ساعت پنج
بعدازظهر ساعت خوبی برای خوابیدن نیست،
اما قطعاً در این اتاق بیست‌متری، کار مفید
دیگری نمی‌شود انجام داد. علاقه‌ای به این
ندارد که پایه‌پای هم‌اتاقی‌هایش در
دوره‌می‌هایشان شرکت کند. از خاطرات
تکراری‌شان بشنود و از برنامه‌هایشان برای بعد
بیرون رفتن از اینجا! به‌خصوص که امشب

جمع این جمع، بیش از حد جمع است. حضور یک فرد جدید داخل سلول، سرگرمی خوبی برای امشب است. ورود هر عضو جدید، یعنی عوض شدن جو و شنیدن حرف‌های غیرتکراری. یعنی سؤال و جواب‌های جدید، دلداری‌های مسخره و بی‌پایه و دست رفاقت‌هایی که گاهی رفاقت می‌مانند و گاهی به چاقوکشی و فحش‌های ناموسی ختم می‌شوند.

سروصداها بیشتر می‌شود. هنوز تا ساعت هفت شب و تایم خوردن شام فاصله دارند. روی تخت جابه‌جا می‌شود و به عادت همیشه، دستش را از ساعد تا می‌کند و روی چشمش می‌گذارد. از لای چشمانش کف دستش را می‌بیند.

«دستم رو با آب جوش سوزوند. نمی‌خوای هیچ کاری کنی؟ نمی‌خوای من رو از اینجا نجات بدی؟»

عضلات صورتش منقبض می‌شود و بلافاصله چشمانش را می‌بندد. فقط برای پرت کردن حواسش توجهش را به صداهای داخل سلول می‌دهد. صدای هم‌سلولی‌اش بیش از حد بالا و هیجان‌زده است.

- واقعاً داداش به خاطر کشتن مادرزنت سر مهریه زندونی؟ حالا چرا هزار و سیصد و هفتاد و پنج تا؟ قشنگ معلومه اون موقع که به تاریخ تولد طرف مهریه می‌زدی، زده بوده بالا، داغ بودی. داداش جان، حمام و صابون رو برای این وقتا گذاشتن دیگه! صدای خنده‌شان بلند می‌شود و فرد تازه‌وارد درمانده توضیح می‌دهد.

- آره زیادی هم زده بود بالا. اون قدر که وقتی بابام امروز رو پیش‌بینی کرد، گفتم تویی که یه عمر با رانندگی یه لقمه نون بردی سر سفره و اعتراض مامان بیچاره‌ی من رو ندیدی، بایدم با یه مهریه‌ای که نه قراره بگیرن

و نه قراره بدم، این جوری جوش بیاری!
هرکسی نظری می دهد. اینجا کسی به کسی
تذکر نمی دهد که وسط حرف من نیا. اینجا
کسی بلندی صدایش را کنترل نمی کند و
وسواسی روی انتخاب کلمات ندارد. مطمئناً
ادبیات مرد تازه وارد به مرور فاصله اش را با
ادبیات این جمع کم خواهد کرد. صدای مرد
تازه وارد را بین اظهار فضل بقیه ی آدم های این
سلول، واضح می شنود.

- اون آقایی که روی تخت خوابیده، اون به
چه جرمی تو زندانه؟

جوابش را از مصطفی، عضو قدیمی و
پیشکسوت اتاق، می گیرد.

- به جرم قتل تو زندونه. قتل داییش. دوتا
شاهد تو دادگاه شهادت دادن که خاطرخواه
زن داییش بوده.

صداها فرمول پیچیده ای ندارند. از حنجره

خارج می شوند، تارهای صوتی را می لرزانند و به گوش می رسند. گاهی یک جمله‌ی جذاب می شوند و لبخندی دل‌چسب مهمانت می کنند. گاهی یک سؤال می شوند و برای جواب دادن، تو را به فکر فرومی‌برند و گاهی یک جمله‌ی خبری می شوند که می‌توانند حامل خبرهای خوبی نباشند. علی مدت‌هاست از این فرمول ساده استفاده‌ی چندانی نمی‌کند. مدت‌هاست که درگیر جمله‌ها از نوع اول و دوم نیست؛ نه جمله‌ی جذابی وادارش کرده که لبخند بزند و نه سؤال‌ی او را به فکر فروبرده است. سؤال‌ها را پنج سال پیش پاسخ داده بود. پاسخ‌هایش آن قدر قانع‌کننده نبود که بتواند مردان قانون را قانع کند. شاید حتی توضیحاتش برای خودش هم قانع‌کننده نبود که امروز، دیروز و فردایش را در این چهاردیواری منجرکننده می‌گذراند. صداهایی که علی عادت به شنیدنش دارد، همین جمله‌هایی است که می‌شنود.

- نغله برای من زبون درآورده بود. کاری کردم زبونش رو بکنه تو...

- خوب کردی داداش، شاخ این آدما رو باید یه جوری شکست که حس گنده... برشون نداره.

عرض اتاق را طی می‌کند. لبه‌ی تخت می‌نشیند. دست‌هایش را از آرنج تا و روی ران‌هایش ستون می‌کند. انگشتانش درهم فرومی‌روند و پذیرای چانه‌اش می‌شوند. ریش و سبیل بلندش انگشتانش را اذیت نمی‌کند؛ مدت‌هاست به حضورشان عادت کرده است.

نگاهش به جمعی نیست که گرد هم جمع شده‌اند. نگاهش به دیواری است که شبیه یک دفترچه‌ی خاطرات بی‌نظم است. دفترچه‌ی خاطراتی که از رفیق بی‌کلک بودن مادر روی آن حک شده تا جمله‌هایی که با وضوح، خواهر و مادر فردی را به فیض رسانده است.

سروصداهای اطراف با هیجان بیشتری به گوشش می‌رسد. می‌شنود و مثل تمام این سال‌ها فقط می‌شنود. کلماتی که در این فضا ردوبدل می‌شوند، ابدا ارزش این را ندارند که در حافظه‌ی طولانی‌مدتش جایی اشغال کنند.

- به جون داداش، خودم الان سه ساله تو این سولاخم، اما ده دفعه‌ی دیگه هم برگردم عقب، بازم عقب و جلوی اون آش‌ولاش رو یکی می‌کنم!

صدای بعدی صدایی است برخلاف صداهای این جمع. صدایی که این جمع را هم ساکت می‌کند.

- علی مهرنژاد، نگهبانی.

سرش به سمت نرده‌های سلول می‌چرخد و بعد کمی، از جا بلند می‌شود.
در اتاق نگهبانی مفید و مختصر این توضیحات را می‌گیرد.

- ملاقاتی داری.

ملاقاتی دارد و این در روزی که روز ملاقات
زندان نیست، چندان عادی نیست. ملاقاتی
خصوصی!

با مأمور جدی و ساکت تا اتاق ملاقات
می‌رود. مأمور در را باز می‌کند و علی داخل
می‌رود. اتاقی کوچک، یک میز و دو صندلی و
یک دختر جوان که یکی از صندلی‌ها را پر کرده
است. صدای مأمور، بلند در فضای اتاق
می‌پیچد.

- نیم ساعت وقت دارید.

علی نگاهش را از روی دختری که علت
این ملاقات نیم‌ساعته است، برنمی‌دارد. باید
بشناسد. می‌شناسد. پنج سال گذشته، اما این
دختر خوب در حافظه‌اش ماندگار شده است.
ابروهایش با دیدن دختر درهم‌گره می‌خورد.
دختر یادآور روزهایی است که کابوس
شب‌هایش بود.

قدم‌هایش را بی‌میل برمی‌دارد و جلو می‌رود. کنار میز می‌ایستد و به جای نشستن، دو دستش را روی آن می‌گذارد و کمی خم می‌شود. صدایش خشک است؛ مثل کویری که سال‌ها رنگ آب ندیده و ترک خورده است.

- با من چی کار داری؟

برخلاف او، لحن دختر ملایمت و خواهش دارد.

- سلام. می‌شه بشینید؟

اولین چیزی که علی فکر می‌کند، این است: «صدای دختر مثل پنج سال قبل، ارتعاش ندارد.» نگاهش را می‌کشاند به سمت دست‌های گره‌خورده‌ی دختر در روی میز. نه، دستانش هم نمی‌لرزد. بازهم تکرار آن روزها... آن روزهای لعنتی!

با نگاهی خالی، چند باری پلک می‌زند و

سرد می‌پرسد:

- چرا اینجایی؟

با مکث، سؤال مهم‌تری می‌پرسد:
- اصلاً چه‌جوری وقت ملاقات گرفتی؟
وکالت خیلی سال قبل فسخ شده!
خب این دختر از اقوام درجه‌یکش نیست.
نوهی دایی مادر! قطعاً این نسبت آن‌قدر دور و
مسخره است که نتواند در چارچوب قانون
ملاقات قرار بگیرد.

دختر دستی به مقنعه‌اش می‌کشد و بازهم با
آرامش می‌گوید:

- مراحل قانونیش رو طی کردم. مجوز
گرفتم و او مدم. می‌شه بشینید؟
صاف می‌ایستد. چند ثانیه به دختر نگاه
می‌کند. کارش دارد! علی این جمله را مزه
می‌کند. سال‌ها پیش کارهای این دختر با او
ختم به‌خیر نشده بود. شاید هم شده بود و علی
خیری در آن نمی‌دید.

ترجیح می‌دهد زودتر بشنود و زودتر
تمامش کند. بی‌حوصله صندلی را روی زمین،

عقب می‌کشد. صدای بدی تولید می‌شود. پیشانی دختر چین می‌خورد، اما علی بی تفاوت می‌نشیند.

- نشستم. حله؟! می‌گی چرا اینجا بی؟!
دختر سر تکان می‌دهد و با حوصله جواب می‌دهد:

- حتماً... اصلاً برای همین انجام.
علی بی حوصله به صندلی اش تکیه می‌دهد و نگاهش می‌کند. از نظرش دختر برای حرف زدن، بیش از حد دست‌دست می‌کند. حوصله‌ی این وقت‌کشی‌ها و اداها را برای یک توضیح ساده ندارد. می‌تواند بی‌خیال نیم ساعت وقتی که دارند، بشود، صندلی را با صدا و با پشت پایش به عقب هل بدهد و راه آمده را برگردد. در صورتی که دختر بیشتر از این برای گفتن استخاره کند، قطعاً همین کار را خواهد کرد.

- باید با هم حرف بزنیم!
دختر این جمله‌ی ساده را تأکیدی

می گوید و چون جوابی نمی گیرد، شمرده
ادامه می دهد:

- من پنج سال تمام به شما فکر کردم.
علی چشم باریک می کند و او بیشتر توضیح
می دهد.

- تمام این پنج سال به این فکر کردم که
شاید آگه به جای من، یه وکیل با سابقه
پرونده تون رو قبول می کرد، شما تبرئه می شدید
یا حداقل اتهام شما جای قتل عمد، غیر عمد
بود!

همین جمله کافی است تا علی کاری را که
نیت کرده بود، عملی کند. با پایش صندلی را
با یک صدای بد به عقب هل می دهد.

پس دختر فقط نیامده تا فکر او را به آن
روزهای نحس برگرداند، قصد کرده است آن
روزهای نحس را به امروزش بکشاند. از جا
بلند می شود و با جمله هایی که مشخص است
تولیدشان برایش زیاد بار عصبی به ارمغان

آورده است، می‌گویید:

- یه کم زود اومدی خانوم وکیل! پنج سال گذشته، حکم من پنج سال قبل بریده شده. حالا یا تو زیادی جوجه بودی برای وکالت یا من از عمد اون آدم رو کشتم و فیلم بازی کردم که این قتل، کار یکی دیگه‌ست یا هر دلیل مزخرف دیگه‌ای، فرقی نداره! بساطت رو جمع کن یه جوری برو که دیگه برنگردی و نخوای از اون روزا حرف بزنی!

پناه از جا بلند می‌شود. حرف برای گفتن زیاد دارد. این ملاقات را نباید از دست بدهد. کلمات را با عجله و خواهش ادا می‌کند. بسیاری از شب‌ها به ملاقات امروز فکر کرده و چند روز وقت گذاشته است تا مجوز این دیدار را بگیرد. از دست دادنش می‌تواند تمام برنامه‌هایش را به تعویق بیندازد.

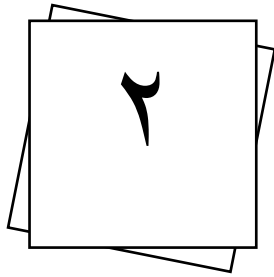
- تو رو خدا بشینید! ضرر نمی‌کنید. من حرفم هنوز تموم نشده.

علی نگاهی عصبی به سرتاپایش می‌اندازد.
 به چه زبانی صحبت می‌کند که دختر
 نمی‌فهمد؟! واضح گفت که نمی‌خواهد از آن
 روزها بشنود. دختر واضح نشنید که از تمام
 نشدن حرف‌هایش می‌گویید؟!

- مهم نیست؛ من تمومش می‌کنم و دیگه
 هیچ‌وقت تو رو پشت این میز نمی‌بینم.
 مکث می‌کند، با حرص کلمات را
 می‌شمارد و این ملاقات را تمام می‌کند.
 - این کثافتی رو که پنج ساله راکد مونده،
 بیشتر از این، هم نزن خانوم وکیل! دیگه نه
 صدات می‌لرزه و نه دستت. چیزی که تو این
 مملکت فراونه، قتل و جرم و کثافت‌کاریه.
 وقت رو صرف یکی از همونا کن.

از اتاق با قدم‌های بلند و محکم بیرون
 می‌رود. با مأمور همراه می‌شود. دست‌هایش را
 روی سرش می‌کشد. لعنت به خودش که هنوز
 به دنبال موهای پرپشتش می‌گردد! لعنت به

عادت‌هایی که از سرش نمی‌افتند! لعنت به پناه شفق که قصد دارد آن روزهای نحس را برایش تکرار کند! کسی که سال‌ها پیش، به واسطه‌ی نسبت فامیلی، وکیل علی شده بود. آن روزها گزینه‌ی دیگری برای وکالت علی، روی میز نبود. بی‌پولی جایی برای انتخاب بهتری نگذاشته بود. پناه شفق وکیل علی شده بود درحالی‌که ارتعاش صدا و لرزش دستانش در اولین تجربه‌ی دفاعش، نشان می‌داد این دختر نخواهد توانست قتلی را که علی مهرنژاد به آن متهم است، به قتل غیرعمد تغییر دهد. شاید هم متبحرترین وکیل‌ها هم از پس این پرونده برنمی‌آمدند. حکم این پرونده قتل عمد بود...
قتل عمد!



از محوطه‌ی دانشگاه بیرون می‌زنند. علی
نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد. چشم
باریک می‌کند و زمان را تخمین می‌زند. دیر
شده است!

- دیرمون می‌شه.

حافظ درحالی‌که با دو دستش یقه‌ی
کاپشنش را بالاتر می‌کشد، این را می‌گوید و
نشان می‌دهد او هم مثل علی نگران این دیر
شدن است. علی ناراضی می‌گوید:

- هوا زود تاریک می‌شه، برای جمع شدن

تو پارک، هم سرده و هم دیره.

حافظ گوشی موبایلش را از جیب کاپشنش

بیرون می کشد و هم زمان می گوید:
- این سعدیان عجیب استاد
حال به هم زنیه! مرتیکه ده روز نیست داداشش
مرده. بگو استاد شدی، از آدمیت که نیفتادی؛
بتمرگ عزاداریت رو بکن! بذار کلاسا لغو
بشه، ما هم بریم به کار و زندگی مون برسیم.
علی نگاه گذرایی به سمتش می اندازد.
- می خوای تا سال داداشش نیاد، ما راحت
به کارمون برسیم؟! داری کی رو می گیری؟!
حافظ گوشی را به گوش می چسباند.
- ساغر و نیکی رو. اون دو تا نره خر که
گرفتن ندارن. داشتن می رفتن سمت
سرویس بهداشتیا!
از خیابان دانشگاه، مسیرشان را به سمت
خیابانی فرعی عوض می کنند. جایی که محل
قرار هر بارشان است؛ جایی دور از مسیر دید
حراست دانشگاه.
ساغر و نیکی چند دقیقه ی بعد، وارد همان

کوچه می شوند. نگاه حافظ و علی به سمتشان کشیده می شود. علی طبق عادت همیشه، یک دستش را در جیب فرومی کند و حافظ با دست، پشت گردنش را می گیرد. عادت های این دو نفر بارها سوژه ی جمع شش نفره شان شده است.

ساغر و نیکی به جمع دو نفره شان اضافه می شوند. دو دختر دنیایی از تفاوت ها هستند. قد بلند ساغر، قد متوسط نیکی را کوتاه تر نشان می دهد و لاغری اش هیکل توپر نیکی را کمی توپرتر. گونه های هر دو دختر در اثر سرما گل انداخته است، اما این اتفاق در صورت نیکی به خاطر سفیدی پوستش، مشخص تر است.

ساغر هر دو دستش را مقابل دهانش مشت می کند و درحالی که نفس گرمش را به داخل آنها می فرستد، می پرسد:

- پس البرز و دارا؟

و به جای ادامه ی جمله اش، سر تکان

می دهد. حافظ کلافه پوفی می کشد و
بی حوصله می گوید:

- نمودن ما رو با این او مدنشون! یعنی ما هر
دفعه همین بساط رو داریم!
علی به سمتش می چرخد.
- یه دفعه که رفتیم و قالشون گذاشتیم،
می شه دفعه ی آخرشون.

ساغر چشمکی برای علی می زند.

- نظرت چیه اون یه دفعه، همین دفعه باشه؟
علی به خنده می افتد. پیشنهاد خبیثانه، اما
بجایی است. در حال سبک سنگین کردن این
پیشنهاد، نگاهی به حافظ می اندازد. چهره ی او
هم سرشار از بدجنسی و البته رضایت است.
نیکی در حالی که به پشت می چرخد،
می گوید:

- سخت نگیرین بچه ها، حالا این بارم باز
تذکر می دیم، از دفعه ی بعد، دیر کردن،
منتظرشون نمی شیم.

همان لحظه نگاهی به ابتدای کوچه می اندازد
و با دیدن البرز که وارد کوچه می شود، با
رضایت ادامه می دهد:

- بیاین اینم البرز.

حافظ به سرعت به ابتدای کوچه نگاه
می کند. تنها بودن البرز باعث می شود چینی به
بینی اش بیندازد.

- هروقت دارا اومد، حس رضایت از

جمله‌ی اخلاقیّت بهت دست بده نیکی!

البرز خودش را به جمع می رساند و با
خنده دو دستش را به حالت تسلیم بالا
می آورد.

- من بی تقصیرم!

علی با دست آزاد، لاله‌ی گوش را لمس

می کند.

- پس اون معضل اصلی کو؟!

البرز شانه بالا می اندازد.

- فعلاً که تو دست شویی گیر کرده!

حافظ شاکی «ای بابا» می گوید و رو به البرز اضافه می کند:

- می خواستی بهش بگی به نیروی جاذبه‌ی زمین اکتفا نکنه، خودشم یه زوری بزنه!
ساغر و نیکی چهره‌شان را با چندش درهم می کنند و علی می خندد. البرز هم با خنده جواب می دهد:

- اتفاقاً خودشم از تو دست‌شویی داشت هم‌زمان با زور زدن می گفت: «شماها برید، من خودم رو بهتون می رسونم.»

نیکی خودش را از سرما بیشتر درهم جمع می کند. نگاه علی به سمتش کشیده می شود و هم‌زمان خطاب به البرز می گوید:

- تو هم یه جوری که بین زور زدن صدات بهش برسه، می گفتمی بار آخری بود که براش صبر کردیم.

البرز نچی می کند و ناراضی می گوید:
- بابا اصلاً به من چه؟! من فقط تا در

سرویس بهداشتی با دارا رفتم. اینجا هم گیر شما، دایی و خواهرزاده افتادم که سرویسم کردین!

وارد فروشگاه می‌شوند و به سمت قسمت اسباب‌بازی‌ها می‌روند. از روز قبل برنامه را برای خرید در این قسمت فروشگاه هماهنگ کرده بودند؛ هرچند که طبق معمول، این گروه شش نفره با تأخیر سر قرار جمع شده بودند.

میان قفسه‌های اسباب‌بازی‌ها حرکت می‌کنند. ساغر و نیکی کمی جلوتر، علی، حافظ و البرز با کمی فاصله پشت سرشان. دارا چند دقیقه‌ی بعد به جمعشان اضافه می‌شود و باز بحث سر دیر آمدنش بالا می‌گیرد. علی پوفی می‌کشد و پسرها را مخاطب قرار می‌دهد.

- بچه‌ها، یه کم ولومتون رو بیارین پایین.

فروشگاه روی سرمونه!

البرز عروسکی دخترانه که چهره‌ی نازی دارد، از درون قفسه‌ها برمی‌دارد و بی‌اهمیت به جمله‌ی علی، او را مخاطب قرار می‌دهد.

- علی، برم از فروشنده‌ی این قسمت بپرسم

مامان این رو نداره برای خودم بخرم؟

نیکی و ساغر بی‌آنکه به پشت برگردند، می‌خندند. علی یک دستش را درون جیب فرومی‌کند و با دست دیگر، یک ماشین دیوانه را از قفسه خارج می‌کند.

- یه خرس پاندای گنده هم جلوتره. منم

می‌تونم اون رو برات قیمت کنم.

البرز چینی به بینی‌اش می‌اندازد و رو به

حافظ می‌گوید:

- حافظ، این خواهرزاده‌ت خیلی من رو

دست‌کم گرفته‌ها! سر جریان اون دختره‌ی

ترشیده‌هی لغز می‌گه!

حافظ اتیکت قیمت یک بازی فکری را نگاه

می کند و بی خیال می گوید:

- نگران نباش تا یه هفته، ده روز دیگه، یه دختر دیگه ضایعت می کنه، علی اون دختر قبلی رو یادش می ره!

دارا با خنده «دمت گرم!» می گوید و البرز بی مقدمه و محکم پشت گردن او می کوبد.

- مرض! نه اینکه خودت خیلی دخترکشی و کرورکرور برات تلفات می دن، بایدم به اینکه یه دختر من رو پیچونده، بخندی!

دارا بی خیال تر از این است که شاکی شود. نه ظاهر جذابی دارد که به پشتوانه‌ی آن بتواند توجه دخترها را جلب کند و نه خیلی این کار برایش اولویت است؛ حتی تیکه انداختن البرز هم چیزی نیست که ناراحتش کند. دارا عادت دارد که همه چیز را آسان بگیرد و در لحظه خوش باشد.

ساغر یک بسته‌ی لگو از قفسه‌ها برمی دارد. به پشت می چرخد و خطاب به جمع می گوید:

- این چگونه بچه‌ها؟
نیکی موافق سر تکان می‌دهد.
- خوبه می‌تونه باهاش چیزای جالب بسازه
و ذوق کنه.
حافظ بی‌حوصله نگاهش را از روی جعبه‌ی
پلاستیکی دست ساغر می‌گیرد و ناراضی
می‌گوید:
- مزخرفه. مدام باید دنبال این باشه هر
تیکه‌ش یه طرف نیفته گم شه.
- من می‌دونستم.
دارا این را با صدای آدم‌کوچولوی درون
کارتون گالیور می‌گوید و با این جمله باز یادآور
می‌شود که حافظ با موج منفی همیشگی‌اش،
در خدمتشان است.
علی کمی جلوتر می‌رود، دست دراز می‌کند
و جعبه را از ساغر می‌گیرد. بعد از خواندن
اطلاعات روی جعبه می‌گوید:
- احتمالاً باید خوش‌حالش کنه. هشتادتا تیکه

داره، می‌تونه با دوستاش مشارکتی بازی کنه.
ساغر ذوق‌زده موهای کوتاه مصری‌اش را
که از مقنعه بیرون زده است، داخل می‌فرستد
و با هیجان می‌گوید:

- راست می‌گیا علی! در اصل هم‌زمان
می‌تونن چندتا بیچه استفاده کنن.

علی سر تکان می‌دهد. ساغر با رضایت
بسته را از دست علی می‌گیرد و می‌گوید:

- خب بیچه‌ها، تکلیف من که مشخص شد.
شماها هم بجنید که دیرمون شد.

نیکی خم می‌شود و یک توپ کوچک
رنگی از داخل سبدهای روی زمین برمی‌دارد.
توپ چیز خاصی نیست، اما اتیکتی که روی
آن خورده است، مناسب‌تر از بقیه‌ی وسایل
داخل قفسه‌هاست. حافظ نگاهی به سمتش
می‌اندازد. توپ دست نیکی اخم‌هایش را
جمع می‌کند. صدای البرز نگاه او را کات
می‌کند.

- بچه‌ها، فقط وایسین ببینین چی کار می‌کنم.
هیچ‌کدام متوجه منظورش نمی‌شوند. البرز
از کنارشان می‌گذرد و مثلاً در حال نگاه کردن
به قفسه‌ها، با صدای بلند می‌گوید:

- بابا کی می‌گه زندگی سخته؟ یکی مثل من
ویلای شمالش سر جاشه.

حضور یک دختر درحالی که ظاهر و اندام
خوبی دارد و پشتش به جمع است، دلیل رفتار
بی‌مقدمه‌ی البرز را مشخص می‌کند. البرز
همان‌طور که قدم می‌زند، ادامه می‌دهد:

- شاسی‌بلندم هست، باغ فرحزادم هست.
همان موقع دختر از بلندی صدای البرز
سر جا می‌چرخد. چهره‌ی نه‌چندان جذاب
دختر، لب‌های البرز را آویزان می‌کند.

- فقط حیف که بابام پول لازم داشت،
مجبور شدم همه‌ش رو بفروشم.

نیکی با یک دست صورتش را می‌پوشاند و
ساغر لبش را گاز می‌گیرد. دارا بی‌قید می‌خندد.

علی با اخم به البرز نگاه می‌کند. تنها کسی که درگیر البرز نیست، حافظ است. حافظ به توپ دست نیکی خیره مانده است.

نیمکت‌های درون پارک آن‌قدر به هم نزدیک نیستند که بتواند تمام جمعشان را کنار هم جمع کند. دارا پیشنهاد می‌دهد روی چمن‌ها بنشینند. پیشنهاد عاقلانه‌ای نیست وقتی سرمای هوا بیداد می‌کند. قطعاً نشستن روی چمن‌ها آزاردهنده خواهد بود، اما راه دیگری ندارند. گرد، دور هم می‌نشینند. حالا جمعشان شش نفر نیست. مریم هشت‌ساله، سجاده ده‌ساله و سمیرای یازده‌ساله به جمعشان اضافه شده‌اند. اسباب‌بازی‌های خریده‌شده را ناباور و با ذوق نگاه می‌کنند و دیگر حواس مریم پی فروختن دسته‌گل رزش، در سر چهارراه نیست. سمیرا حواسش پی سوختگی روی دستش که محصول زمان

نشئگی مادر است، نیست و سجاد کتکی را که از همسر مادرش خورده، برای ساعتی فراموش کرده است.

برق اسباب‌بازی‌ها برق نگاه کودکانه‌شان را زنده کرده و نگرانی الانشان، کثیف شدن اسباب‌بازی‌ها با دست‌های کوچک سیاه و یخ‌زده‌شان است. این ماه بیشتر از ماه‌های قبل شاد شده‌اند. گرفتن لباس‌های نو از این جمع شش‌نفره و یا سیر شدنشان با جعبه‌های بزرگ پیتزا قطعاً برایشان اتفاق خوبی است، اما نه به‌اندازه‌ی گرفتن این جعبه‌های رنگ‌وارنگ. سه ماه است که کنار این جمع شش‌نفره فهمیده‌اند که زندگی فقط سر چهارراه ایستادن و التماس برای فروختن نیست. زندگی سر کردن با پدر و مادر بی‌صلاحیت نیست.

سه ماه است که با حضور تک‌تک این جمع شش‌نفره روی دیگر زندگی را دیده‌اند. هرچند که این دیدارهای ماهی یک بار خیلی برایشان

کم است.

سمیرا خودش را روی دو پا جابه‌جا و به‌نوعی خودش را به علی نزدیک‌تر می‌کند. علی مهربان می‌خندد و دستش را دور شانه‌ی او می‌اندازد. سمیرا را به خودش نزدیک می‌کند و زیر گوشش می‌پرسد:

- راستش رو بگو، عروسکی که من خریدم، قشنگ‌تره یا چرخ‌خیاطی که دارا خریده؟

سمیرا سرش را بالا می‌گیرد و به صورت علی نگاه می‌کند. لب‌های خشک و گونه‌های زبرش فک علی را سخت می‌کند. علی این دختر را شبی پاییزی در حال بازی با بچه‌گربه‌ای دیده بود. همان شب او را به خاطر سپرده بود و وقتی حافظ از دختری به اسم مریم سر چهارراه گفته بود، این برنامه را برای هر دو نفرشان در ذهنش چیده بود. سجاد چند روز بعد و با معرفی البرز، به جمع آن دو دختر اضافه

شده بود و حالا جمع شش نفره‌شان یک قرارداد
ننوشته، اما محکم دارند؛ حمایت گاه‌وبیگاه از
کودکانی که کودکی نمی‌کنند.

سمیرا صدایش را پایین می‌آورد.

- نمی‌گی به عمودارا؟

ذهنش آشفته‌بازار است، اما آرام جواب
می‌دهد تا خیال دختر را راحت کند.

- نه نمی‌گم. قول می‌دم!

- چرخ خیاطی که عمو دارا خریده هم
خیلی خوبه‌ها، ولی عروسکی که تو خریدی،
خیلی بهتره. اصلاً تو خودتم مهربون‌تری از
همه... به سجادم گفتم.

علی با چهره‌ای مثلاً ذوق‌زده چشمکی
می‌زند.

- آفرین! هی ازم تعریف کن. اون قدر خوشم
می‌آد دختر خانوما ازم تعریف می‌کنن.

سمیرا با ذوق می‌خندد و دندان
شکسته‌اش را به نمایش می‌گذارد. دندانی که

محصول کتکی است که از مادرش خورده.
- نیکی، تو دیرت نشه باز همون بساط اون
ماه رو داشته باشی.

علی سر بلند می‌کند و اولین چیزی که
می‌بیند، چهره‌ی گرفته‌ی نیکی است. نیکی با
همان چهره‌ی درهم و بدون انرژی، جواب
ساغر را می‌دهد.

- دیرم که شده. می‌رم دیگه کم‌کم.
حافظ به سمت دارا می‌توپد.
- این نتیجه‌ی وقت تلف کردن‌های هر ماه
توئه!

سه بچه‌ای که در جمعشان هستند، با دهانی
باز و متعجب رفتار عصبی حافظ را تماشا
می‌کنند و کمی در خودشان جمع می‌شوند.
عادت دارند که حافظ را مهربان ببیند. این روی
حافظ برایشان جدید است. دارا شانه بالا
می‌اندازد.

- خب می‌گی چی کار کنم وقتی بهم فشار

می آد؟! تف کنم بالا بیارم؟!
البرز زودتر از حافظ و ناراضی جواب
می دهد:

- نه یه چیزی بخور که بیشتر اون تو بمونی!
علی بدون آنکه به سمیرا نگاه کند، زیر
گوشش می گوید:
- دارن باهام شوخی می کنن... فقط یه کم
بی تربیتن.

و بعد نیکی را مخاطب قرار می دهد.
- پاشو نیکی. می خوای باهات تا ایستگاه
بیام؟

نیکی هم زمان با بوسه ای که به سر مریم
می زند، نگاهش می کند.
- نه بابا. این پارک خیلی به ایستگاه مترو
نزدیکه، راحت می رم.
علی اصرار بیشتری نمی کند. اصرار کردن
را در هیچ موردی دوست ندارد. جوابی که
می دهد این است:

- خوبه. رسیدی اگه شرایطش بود، یه خبر بده.

نیکی سر تکان می دهد و زمزمه می کند:
- باشه.

بعد از جا بلند می شود و نگاه همه را به سمت خودش می کشد. لبخندش تلخ است.
- بچه ها، ببخشید من طبق معمول رفیق نیمه راهم.

- از اولشم رفاقت بوی آب دوغ خیار می داد!
به شوخی دارا می خندد. دستی به مانتویی که چندان مناسب این فصل نیست، می کشد و یک خداحافظ کلی رو به جمع می گوید. نیکی می رود. فقط کمی از جمعشان فاصله گرفته است که البرز شاکی می گوید:

- یه وقتا دلم می خواد بابا و نامادریش رو باهم با کلاشینکف به تیر ببندم. یکی نیست بگه این بدبخت که داره از خواهر عقب افتادهش مراقب می کنه، دیگه دردتون

چینه که اگه یه ساعت دیر برسه، هم اون
زبون بسته رو اذیت می‌کنید و هم نون و خون
این رو یکی می‌کنید!

ساغر از ته دل «الهی بمیرن» می‌گوید و باز
موهای مصری‌اش را از روی صورت سبزه و
کشیده‌اش کنار می‌زند. حتی دارای بی‌خیال هم
چهره درهم می‌کشد. حافظ با نگاهش مسیر
رفتن نیکی را دنبال می‌کند و با دندان لب پایین
را با حرص می‌خاراند. علی با ابروهایی که
درهم گره خورده است، جعبه‌ی لگوها را جلو
می‌کشد و می‌گوید:

- بینم بچه‌ها، کدومتون پایه‌اید یه قطار
حسابی بسازیم؟

علی دنده‌ی ماشین را عوض می‌کند. دنده،
سخت جا می‌رود و علی در ذهنش، تعمیر آن
را در لیست این ماهش قرار می‌دهد؛ البته نه در
صدر لیست. پیچیدن نسخه‌ی این ماه مادرش و

خرید برای خانه، در ابتدای لیستش است. تعمیر دویست و شش نوک مدادی اش که شاید به قول البرز، عمرش را هم کرده است، در انتهای این لیست جا دارد.

قرار ماهی یک بارشان را امروز، با رضایت به پایان رساند. یک ساعت بعد از رفتن نیکی، با بچه‌ها بود. تاریک شدن هوا، زنگ پایان این باهم بودن بود. قرار بر این شد البرز با ماشینش سمیرا را برساند و ساغر در مسیرش، سجاد را تا خانه برساند. علی و حافظ هم مسئول رساندن مریم شدند و دارا که ماشین نداشت، با مترو راهی شد.

علی چند دقیقه‌ی قبل، مریم را پیاده کرد و حالا خودش بود و حافظ.

حافظ به صندلی تکیه می‌دهد و با خستگی، پاهایش را تا حد امکان دراز می‌کند. قدبلند است، نه به اندازه‌ی علی، اما آن قدر بلند هست که پاهایش کاملاً جا نشود. هر دو دستش را

بالا می‌برد و روی سرش، درهم قلاب می‌کند. خسته است و فکرش مشغول. به اندازه‌ی علی برای برنامه‌ی امروز انرژی گذاشته است، اما به قدر علی حالش از شادی بچه‌ها خوب نیست. این خوب نبودن حالش می‌تواند دلایل زیادی داشته باشد، هرچند که قطعاً یک دلیل، از بقیه پررنگ‌تر است. برای لحظه‌ای، دقتش روی مسیر زیاد می‌شود و بلافاصله، تکیه‌اش را از صندلی برمی‌دارد.

- کجا می‌ری تو؟

علی نگاه گذرایی به سمتش می‌اندازد و متعجب می‌پرسد:

- مشخص نیست؟! باید بریم مغازه دیگه.

حافظ چهره درهم می‌کشد.

- ول کن... خل! رو پا بند نیستم، برم

ساندویچ بیچم بدم دست مردم؟!!

علی با یک دست فرمان را نگه می‌دارد و

دست دیگرش را روی شلوار مشک‌اش

می کشد.

- پس می خوای کجا بری؟ این ساعت،
فست فود شلوغه. مرتضی از پس همه‌ی کارا
برنمی‌آد.

حافظ درجه‌ی بخاری را کم می‌کند و
هم‌زمان می‌غرد.

- گه خورده قبول کرده اگه برنمی‌آد! حقوق
نمی‌دم که خودمم خرجمالی کنم.

علی گرهی به ابروهایش می‌اندازد. حافظ
وقتی جوش می‌آورد، فکر نکرده حرف می‌زند.
متأسفانه، تعداد این جوش آوردن‌ها در روز، از
تعداد انگشتان دست بیشتر است. کمی سکوت
برقرار می‌شود و بعد مشت حافظ روی
بازویش می‌نشیند و با خنده می‌گوید:

- نه بابا... چیزای جدید می‌بینم! تازگیا حرفا
رو به خودت می‌گیری.

علی همان دست آزادش را بالا می‌آورد و به
موهای پرپشت و حالت‌دارش می‌کشد. نفس

عمیقی می‌گیرد و بازهم دنده‌ی ماشینش، بد جا می‌رود.

- به من برنخورده حافظ. من و تو بدتر از اینام به هم می‌گیم؛ ضمن اینکه تو بخوای هم نمی‌تونی منتهی سر من بذاری. من کار گیر آورده بودم. حسابداری اون شرکت خیلی برای من راحت‌تر بود تا صندوق‌داری فست‌فود، بی‌دروپیکر تو. اگه بحث منت گذاشتن باشه، اون‌ی که زیر دینه، تویی نه من؛ اما حرف من چیز دیگه‌ایه. مرتضی اگه از تو حقوق می‌گیره، داره به همون اندازه برات کار می‌کنه. از اولم قرار بود کمک‌دستت باشه. قرار نبود کارا رو بریزی سرش، هر شب به یه بهانه‌ای جیم شی. یا یه کم دل به کار بده یا یه کمکی برای اون بچه بیار.

حافظ بی‌خیال، آدامسی از داخل جیبش درمی‌آورد. یکی را درون دهان خودش تقریباً پرت می‌کند و دیگری را به سمت دهان علی

می‌گیرد. علی آدامس را می‌خورد و حافظ با بی‌خیالی می‌گوید:

- تو به یه جات می‌خندیدی فست‌فود بی‌دروپیکر من رو ول کنی بری توی اون شرکت بشینی، براشون دودوتاچهارتا کنی! علی شیرینی آدامس را قورت می‌دهد. حافظ به پیشنهاد علی برای کمک به مرتضی و یا آوردن نیروی کمکی جوابی نمی‌دهد و این یعنی، بحث از نظرش تمام شده است. علی هم طبق معمول، اصرار بیشتری نمی‌کند.

- دقت کردی جدیداً خیلی به یه جای من گیر می‌دی؟!

حافظ چینی به بینی‌اش می‌اندازد.

- آره، می‌بینم تو ازش استفاده نمی‌کنی، نگرانم تار عنکبوت ببند، بهش گیر می‌دم!

لب‌های علی کش می‌آید و هم‌زمان با چشمکی که به حافظ می‌زند، دنده‌ی صدا دار ماشینش را جا می‌زند.



ماشینش را داخل حیاط پارک می‌کند. از ماشین پیاده می‌شود و برای بستن در، به سمتش می‌رود. حدود یک ماه دیگر، حافظ ماشین نیمه‌شناسی‌ای را که ثبت‌نام کرده بود، تحویل می‌گیرد و به قول خودش، بعدش این در را ریموت‌دار می‌کند تا به کلاس ماشینش بخورد.

در که بسته می‌شود، دستی به پیشانی می‌کشد و بعد، خسته به سمت خانه می‌چرخد. طبق پیش‌بینی‌اش، فست‌فود شب شلوغی داشت. نمی‌فهمید چطور با این شرایط، حافظ حرفش را به کرسی نشاند و وسط راه، از ماشین پیاده شد تا خودش را سر قرارش با دوستی برساند.

از حیاط می‌گذرد. حیاطی که تا زمان حیات پدربزرگش، اصلاً شبیه الان نبود. حیاطی حدود صدمتر که بیشتر نیمی از آن را درختان

میوه و گل‌های رزیچ پر کرده بود. پدربزرگ که فوت کرد، یک سال بعد، خانه به خواست مادربزرگش کوبیده شد. دلیل مادربزرگ در ظاهر این بود که از آن خانه‌ی قدیمی خسته شده است، اما واقعیت زمانی مشخص شد که خانه‌ی قدیمی، تبدیل به یک خانه‌ی دو طبقه‌ی نوساز شد. کم‌کم، مادربزرگ تنهایی را بهانه کرد و به مادر علی پیشنهاد داد به این خانه بیاید. دلیل این پیشنهاد کاملاً مشخص بود. حال به هر بهانه‌ای که می‌خواست، باشد.

علی پوزخندی می‌زند و به ایوان می‌رسد. دو پله با سنگ‌های مرمر، حیاط را از ایوان جدا می‌کند. در آهنی را باز می‌کند و وارد راهرو می‌شود. راهرویی که در ورودی خانه‌ی خودشان و پله‌های منتهی به طبقه‌ی مادربزرگ و حافظ در آن قرار دارد.

در را باز می‌کند و وارد خانه می‌شود. بوی ماهی سرخ کرده، چهره‌اش را ناراضی می‌کند.

آنقدر در فستفود بوی سرخ‌کردنی توی بینی‌اش پیچیده است که از بوی روغن سرخ‌شده تا آخر دنیا بیزار باشد؛ گرچه این چیزی است که خودش می‌داند و هیچ‌وقت به مادرش نگفته است.

سوئیچ و موبایلش را همان جا روی جاکفشی جلوی در می‌گذارد و به‌دنبال سروصدا وارد آشپزخانه می‌شود. مادرش را در حال برداشتن ماهی‌ها از داخل ماهیتابه می‌یابد. بلند سلام می‌کند. مادرش زیر گاز را خاموش می‌کند و با لبخند به سمتش می‌چرخد. لبخند همیشگی او روی صورت شکسته‌اش، مثل یک تناقض است.

- سلام پسر. دیر نکردی؟

خم می‌شود و پیشانی مادرش را محکم می‌بوسد. صاف که می‌ایستد، متأسف سر تکان می‌دهد.

- یه کم حساب کتابای فستفود به هم ریخته

بود. یه دیروز نرفتم، انگار یه هفته نرفته بودم پای دفتر دستک اون مغازه.

پوران با حوصله گوش می‌دهد. علی کم‌حرف است و هر جمله‌ای از سوی او، آن‌قدر برایش جذابیت دارد که با حوصله و تمایل گوش بدهد؛ حتی اگر اعتراض به اوضاع بلبشوی مغازه‌ی حافظ باشد.

- الان همه‌چی مرتبه؟

علی به سمت ظرف‌شویی می‌رود.

- الان که درش رو مرتضی بست، آره. قول می‌دم تا فردا غروب، همین آش باشه و همین کاسه.

پوران نیم‌نگاهی ناراضی به سمت علی می‌اندازد. ظرف کاهو را روی کانتر می‌گذارد. میز غذاخوری ندارند. دو صندلی پایه‌بلند کنار کانتر مشکی‌رنگ، حکم همان میز غذاخوری را برای جمع دونفره و کوچکشان دارد.

- این مشکل تازگی نداره. حافظ عادت داره

وقتی پول از صندوق مغازه‌ش برمی‌داره،
خودشم ندونه چقدر برداشته، چقدر برای
مغازه خرید کرده و چقدر خرج خودش شده.
علی دست‌هایش را داخل ظرف‌شویی
می‌شوید.

- آره، همینه که دهن منم صاف شده تو اون
مغازه.

بعد از این حرف، چند بار دستش را در
ظرف‌شویی تکان می‌دهد تا آب دستش
بچکد. به پشت می‌چرخد و با چهره‌ی پراخم
پوران مواجه می‌شود. دست‌های خیسش را
سریع به حالت تسلیم بالا می‌آورد.

- چشم، دیگه درست حرف می‌زنم!
پوران اخمش را حفظ می‌کند و خنده‌اش را
می‌خورد.

- دستم توی اون ظرف‌شویی نشور. این
صد بار!

علی همان دست‌های خیس را تا نزدیک

چشمانش پیش می‌برد، چشم می‌بندد و غلیظ
می‌گوید:

- چشم خوشگل خانوم، چشم!
پوران به سمت گاز می‌چرخد.
- تا لباس رو عوض کنی، من غذا رو
کشیدم.

علی از آشپزخانه بیرون می‌زند و هم‌زمان
می‌گوید:

- یه کم دست‌دست کن مامان، من بالا یه
سلامی بدم و برگردم.

پله‌ها را بالا می‌رود و به طبقه‌ی دوم
می‌رسد. حاشیه‌ی پله‌های بین دو طبقه، با
گل‌های آپارتمانی پر شده است؛ گل‌های
محبوب پوران.

از پشت در، بوی قرمه‌سبزی را با تمام
وجود، نفس می‌کشد. ضربه‌ای به در می‌زند و
با شنیدن صدای عزیز، در را باز می‌کند. وارد
می‌شود و عزیز را روی صندلی راکش می‌بیند

که عینک به چشم دارد و نسخه‌ی نفیس
مثنوی معنوی میان دستانش است.

از بالای عینک به علی نگاه می‌کند. علی
در را می‌بندد و درحالی‌که به‌سویش می‌رود،
می‌گوید:

- آدم یه چیزایی می‌شنوه، آخرشم نمی‌فهمه
منبعش موثقه یا نه. می‌گن یکی از نشونه‌های
تمایل به تجدیدفراش، دست گرفتن زیاد آثار
مولانا جلال‌الدین محمد بلخیه... سلام.

لحن عزیز جدی و شمرده است.
- اما این منبعش خیلی موثقه که یکی از
راه‌های کم کردن روی پدرصلواتی‌ها، زن
دادنشونه. علیک سلام.

علی بالای ابرویش را می‌خاراند.
- بدبختی، املا هم ضعیفه! ولی فکر کنم
غلط کردم رو با قاف می‌نویسن.

پروین لبخند می‌زند. از اخلاق‌های
برجسته‌ی این زن، این است که زیاد

نمی‌خندد. حافظ معتقد است اگر مادرش مرد به دنیا می‌آمد، می‌توانست یک ارتشی موفق با دیسیپلین مخصوصش باشد. علی این اعتقاد را ندارد و شاید از معدود کسانی است که بلد است لبخند را روی لب‌های این زن بیاورد. لبخندهایی که بعد از رفتن آقاجان، از تعدادشان کم شده است.

عزیز عینک و کتابش را روی میز، کنار صندلی می‌گذارد.

- خسته نباشی. اوضاع چطوره؟

علی خودش را روی صندلی کنار پروین خانم می‌اندازد.

- خوبه. می‌گذره

پروین خانم به سمتش می‌چرخد و سرتاپایش را برانداز می‌کند. قد بلند و چهره‌ی مردانه‌ی علی، در آن شلووار پارچه‌ای جذب و پیراهن مردانه‌ی گرم‌رنگش، می‌تواند زمینه‌ی قربان‌صدقه رفتن هر مادر بزرگی را فراهم کند؛

هرچند که این کار در خصلت‌های اخلاقی این زن، خیلی جا ندارد، آن‌هم در مورد علی. نوه‌ای که خیلی زود مرد شده بود؛ شرایط این‌طور ایجاب کرده و او هم مقاومت چندانی نکرده بود. سکوت علی، بارها نفس پروین را برای این عزیزکرده برده بود، اما خودش هم شیوه‌ی سکوت را در پیش گرفته بود تا چیزی به نام غرور، در وجود مردانه‌ی علی نشکند.

- مغازه بودی؟

نچی که از تارهای صوتی علی ادا می‌شود، پشت لب‌هایش محدود می‌گردد. کاش عزیزش سؤال دیگری می‌پرسید. سؤال اول که این باشد، سؤال دوم قابل‌پیش‌بینی است. خم می‌شود و از باقلوهای روی میز برمی‌دارد. کوتاه جواب می‌دهد:

- بله.

- حافظ هم مغازه بود؟

این‌هم سؤال دوم، کاملاً پیش‌بینی‌شدنی.

نفسش را محکم از بینی بیرون می‌دهد و باقلوا را کمی طولانی‌تر از همیشه می‌جوید. بعد از مکثی کوتاه، بدون تأمل می‌گوید:

- جایی کار داشت.

بعد نگاهی به ساعت روی دیوار می‌اندازد و اضافه می‌کند:

- خب، من برم عزیز. کاری نداری شما؟

دست عزیز، دستش را روی دسته‌ی صندلی حبس می‌کند. چهره و سؤالش جدی است.

- این کارای حافظ چیه که تمومی نداره علی؟ تا کی قراره جایی کار داشته باشه و وقتی باید باشه، نباشه؟!

علی چشمانش را روی هم فشار می‌دهد. دلش می‌خواهد بپرسد: «این اره دادن و تیشه گرفتن شما مادر و پسر، تا کجا ادامه دارد؟!» عزیز دست آزادش را کنار صورتش، سؤالی می‌چرخاند و علی نگاهش را روی موهای خرمایی و تازه‌رنگ‌شده‌ی زن، در سکوت

ثابت نگه می‌دارد.

- تو رفیقشی. با تو می‌تونه دو کلوم بدون جوش آوردن حرف بزنه. تو ازش بپرس. بپرس می‌خواد با زندگیش چی کار کنه. علی تمام تلاشش را می‌کند از کلمات اطمینان‌بخش استفاده کند و هم‌زمان در دل، حافظ را به فیض می‌رساند.

- مشخصه داره چی کار می‌کنه عزیز. داره درسش رو می‌خونه و مغازه‌ش رو می‌گردونه. نمی‌گم عملکردش عالیه، ولی حداقل مطمئنم از خیلی هم‌سن‌وسالای خودش جلوتره. پروین خانم با اخم، خم می‌شود. بشقاب باقلوا را جلو می‌کشد و با سر به آن اشاره می‌کند.

- علی، به سن‌وسال من نگاه کن، بعد سعی کن گولم بزنی! ضمناً، اگه حافظ دانشگاه می‌ره، از صدقه‌سر پافشاریای توئه. اون قدر دانشگاه نرفت تا تویی که سه سال ازش کوچک‌تری،

مجبورش کردی بشینه و باهات برای کنکور بخونه. اون مغازه هم سهم الارثیه که باباش براش گذاشته. اگه اون قدر عرضه داشته باشه که اون مغازه رو بکنه دوتا، آره، می شه گفت از هم سن و سالاش جلوتره.

کلمه‌ی سهم الارث در ذهن علی، به شکلی کریه پژواک می شود. دلش نمی خواهد به طبقه‌ی پایین و سهم الارث مادرش فکر کند. در اصل دوست ندارد به خیلی چیزها فکر کند. برای پس زدن افکارش است که سراغ باقلوای دوم می رود.

- برای اینکه بتونه اون مغازه رو بکنه دوتا، زمان می خواد. نمی دونم، شاید با گذشت زمان، من رو هم مثل شما ناامید کنه؛ اما الان به نظرم نمی شه قصاص قبل از جنایت کرد. در حال حاضر، تنها چیزی که باید فکر من و شما و حافظ رو درگیر کنه، همین بوی قرمه سبزیه که لامصب، معلوم نیست آدم رو خمار می کنه یا

نشئه.

دکمه‌های سرآستینش را باز می‌کند و پیراهنش را از تن بیرون می‌کشد. حس می‌کند زمان از دیشب تا همین الان، بیشتر از بیست و چهار ساعت بوده است. آن قدر روز شلوغی داشت که حالا رسیدن به این لحظه، برایش مثل کشیدن یک نفس راحت است. شاید سخت‌ترین قسمت امروز، راضی کردن عزیز برای دست برداشتن از اعتراضاتش باشد. اعتراضاتی که در نظرش، تا حدودی بجاست، اما انتقالش به علی بی‌فایده است.

علی با حافظ صمیمی است؛ این انکارناپذیر است، اما وارد شدن بیش از حد به مسائل شخصی حافظ، ابداً جزو خصیصه‌هایش نیست.

پیراهنش را به لبه‌ی تخت یک نفره‌اش آویزان می‌کند. در کل، جالباسی اتاقش

وسیله‌ی کم‌کاربردی است. رکابی مشک‌اش را درمی‌آورد و روی صندلی اتاقش می‌اندازد. شلوارش را با شلوار راحتی عوض می‌کند و با بالاتنه‌ی لخت، روی تخت می‌خوابد؛ این‌هم جزو خصوصیاتش است که هنگام خواب، چیزی به تن ندارد.

روی تخت دراز می‌کشد. دستش را از آرنج تا می‌کند و با ساعد، چشمانش را می‌پوشاند؛ این‌هم یک خصلت دیگر همیشگی اوست. احساس می‌کند امشب در خوردن زیاده‌روی کرده است. کاسه‌ی قرمه‌سبزی عزیز کار خودش را کرده بود؛ ضمن اینکه قطعاً از ماهی مادرش هم که ساعتی برای سرخ کردنش پای گاز ایستاده بود، نمی‌گذشت.

صدای پیامک گوشی اجازه نمی‌دهد آرامشش طولانی باشد. ساعدش را از روی چشمانش برمی‌دارد. دست دراز می‌کند و گوشی را از روی میز کنار تخت و از زیر

رکابی‌اش برمی‌دارد. پیام یکی از بچه‌های دانشگاه است. پیام را می‌خواند و کوتاه جواب می‌دهد. هنوز گوشی را قفل نکرده است که متوجه پیام خوانده‌نشده‌ی نیکی می‌شود. زیر لب «ای بابا» می‌گوید. پیام برای یک ساعت بعد از جدا شدن نیکی از جمعشان است. چطور آن را ندیده است؟

پیام را باز می‌کند. «من رسیدم خونه، علی... نگرانم نباش.»

علی در جواب او، کوتاه می‌نویسد: «خوبه. مرسی که خبر دادی.»

پیام با سرعت تیک می‌خورد. یک ایموجی تشکر و یک قلب در جوابش ارسال می‌شود. علی دیگر جوابی نمی‌دهد. اعتقادی به این ایموجی‌ها ندارد. نیکی حالش خوب است و همین کفایت می‌کند. خوب بودن حال این دختر برایش خوشایند است، چون مشکلات او از بقیه‌ی اعضای گروه شش نفره‌شان بیشتر

است.

گوشی را قفل می‌کند و سر جایش برمی‌گرداند. دوباره دستش را از آرنج تا می‌کند و ساعدش را روی چشم می‌گذارد. فکرش به چندسو می‌رود؛ به سمت نسخه‌ی مادرش، تهیه‌ی مایحتاج خانه و تعمیر گیربکس و دنده‌ی ماشین.

با دارا خداحافظی می‌کند. گوشی را درون جیب شلوار پارچه‌ای و رسمی‌اش فرومی‌کند و چرخ‌دستی را کنار یکی از قفسه‌ها نگه می‌دارد. دولا می‌شود و یک بسته خرما از داخل قفسه برمی‌دارد.

وضعیت قند مادرش آن‌قدر حاد و نگران‌کننده است که خرما و کشمش، جایگزین قند در خانه‌شان باشد. چرخ‌دستی را حرکت می‌دهد و به نسخه‌ای که امروز پیچیده شده است، فکر می‌کند. نسخه‌ای که در آن،

انسولینش نسبت به ماه قبل افزایش داشته و این برای علی، به معنای زنگ خطری پرسروصداست.

دست‌هایش روی دسته‌ی چرخ فشرده می‌شود. آستینش به عادت همیشه تا آرنج تا شده است و این، برجسته و سبزتر شدن رگ‌های دستش را با وضوح بیشتری نشان می‌دهد.

چهره‌اش سخت درگیر افکارش شده است و نگاهش سرسری از روی محتویات قفسه‌ها می‌گذرد. منصفانه اعتراف می‌کند پشیمان است که پیشنهاد مادرش را برای نوشتن لیست مایحتاج خانه رد کرد. دو بسته ماکارونی و یک بسته لازانیا هم به خریدهایش اضافه می‌کند. خودش و عزیز، لازانیا دوست دارند. حافظ از این غذا بیزار است و همیشه با دیدن آن در خانه‌ی خودشان یا خواهرش، معترض می‌شود و هر بار علی به اعتصابش برای خوردن لازانیا،

با خونسردی، «به درک» نثارش می‌کند. یک بسته پنیرپیتزا، چند بسته حبوبات و دو قوطی رب و کمی موادشوینده و بهداشتی به سبد خرید اضافه و محتویات آن را چک می‌کند. بعید است تمام کمبودهای خانه را تهیه کرده باشد. قطعاً چیزی جا مانده است، ولی برنامه‌ی عوض کردن دکتر غدد مادرش، باعث می‌شود اصرار چندانی هم برای خرید بیشتر نداشته باشد.

سبد را سمت صندوق حرکت می‌دهد. گوش‌اش زنگ می‌خورد. سبد را کنار میز متحرک نگه می‌دارد. نام نیکی روی گوش‌ی موبایل، سبب می‌شود با لبخند تماس را برقرار کند.

- «وی» از دست شما و آن چهار فرد دیگر، مفقود شده است و هیچ تمایلی به پیدا شدن ندارد. لازم به ذکر است، یابنده به گور هفت جدوآبادش می‌خندد که او را تحویل دهد.

نیکی مثل همیشه آرام و متین می خندد و میان
خنده اش می گوید:

- سلام... خوبی؟

گوشی را مابین شانه و سر نگه می دارد و
خریدها را روی میز متحرک می چیند. مهربان
جواب می دهد:

- من خوبم. تو چطوری؟ اوضاع خونه
روبه راهه؟

صدای آب در گوشی می پیچد. ظاهراً نیکی
در حال شستن ظرف و یا انجام یک کار مشابه
است.

- اووم... به بدی هفته ی قبل نیست؛ یعنی
فعلاً آتش بسه.

فروشنده چند نایلون کنار دست علی
می گذارد و علی خریدهای فاکتور شده را در
آنها می چیند.

- خوبه. امیدوارم ادامه دار باشه. نیلوفر
چطوره؟

نیکی با مکث و غمگین جواب می‌دهد:
 - خوب و بد اون که خیلی باهم فرق نداره.
 البته شکر خدا، آرام‌بخش‌ها انگار تأثیر
 داشته... حداقل این هفته عصبی نشده.
 این جوری، کمتر هم بهانه دست کمند و بابا
 داد.

علی با یک دست گوشی را نگه می‌دارد
 و با دست دیگر، نایلون‌های خرید را
 برمی‌دارد و از فروشگاه بیرون می‌رود.
 چهره‌اش جدی‌تر از لحظه‌ای است که تلفن
 نیکی را جواب داد. اینکه نیلوفر، خواهر
 دوازده‌ساله‌ی گرفتار سندرم‌داون نیکی،
 به‌خاطر وضعیت آن‌رمال اعصابش، هر چند
 وقت یک بار، کار نامتعارفی انجام می‌دهد و
 بعد، خودش و نیکی را به عواقب
 نه‌چندان‌خوبی دعوت می‌کند، چیزی است که
 می‌تواند رگ گردن علی را برجسته کند. واقعاً
 باید یقه‌ی چه کسی را گرفت؟ مقصر زندگی

این دختر کم‌سن‌وسال چه کسی است؟ نیلوفری که با یک بیماری لاعلاج به دنیا آمد؟ مادری که زود در برابر مشکلات زندگی اش کم آورد و رفت؟ و یا پدری که برای ازدواج مجدد، فقط خوشایند خودش و مردانگی‌هایش را در نظر گرفت؟ کمند، نامادری‌ای که تقریباً هم‌سن‌وسال خود نیکی است، ظاهراً آن‌قدر از زنانگی‌هایش خرج کرده است که پدر نیکی، هزینه‌های سنگینی، به بزرگی ندیده گرفتن نیکی و خواهر معلولش، بابت آن بدهد.

خریدها را روی صندلی عقب پرت می‌کند و پشت فرمان می‌نشیند. قبل از استارت زدن و گفتن جمله‌ی بعدی، ترحم را در لایه‌های زیرین صدای مردانه‌اش دفن می‌کند. عوض کردن روحیه‌ی نیکی، بهترین کاری است که در این لحظه به ذهنش می‌رسد. از نظر خودش این کار باعث شده است نیکی

بیشتر از بقیه، با او درددل کند.

- چقدر بهت گفتم یه پولی به من بده، من
پلاک ماشینم رو بپوشونم، این کمند رو زیر
بگیرم و فرار کنم!

نیکی با رضایت و خنده، صدایش را پایین
می آورد و می پرسد:

- اقساط هم قبول می کنی؟

با یک دست ته ریشش را لمس می کند و
بی قید می گوید:

- دیگه خودت دستت تو کاره، می دونی
درصد می آد روش.

خندهی نیکی این بار خیلی با ملاحظه
نیست. لب های علی هم با رضایت طرح
می گیرد. نیکی میان ته ماندهی خنده اش
می گوید:

- بسه تو رو خدا، الان صدام رو
می شنون، یه جلسه ی پرسش و پاسخ برام راه
می ندازن... زنگ زدم بپرسم: «آزادی؟»

ابروهای علی متفکر درهم می‌رود و با نزدیک شدن به خط عابر، سرعت را کم می‌کند.

- آزاد برای؟

- برای خرید کتاب. این کتابی رو که استاد معرفی کرد، من نتونستم توی دوتا کتاب‌فروشی نزدیک خونه‌مون پیدا کنم. فکر کردم اگه آزاد باشی، منم کارای نیلوفر رو بکنم و به یه بهانه‌ای، اجازه‌م رو بگیرم، بریم انقلاب؛ شاید گیرش بیاریم.

لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود. این سکوت علت دارد. علی چند دقیقه‌ی قبل، به فکر عوض کردن روحیه‌ی مظلوم‌ترین عضو گروه کوچکشان بود. مشخص است که پیشنهاد نیکی برای این است که از جو و فضای خانه دور شود؛ چون کتاب را حداقل برای یک هفته‌ی دیگر نیاز دارند. علی نمی‌داند ابعاد تأسفش چقدر است. متأسف است که

نمی‌تواند برای تغییر روحیه‌ی نیکی قدمی بردارد. امروز پنجشنبه است و علی از اوایل هفته، قول رفتن سر خاک پدرش را به مادر داده بود. قطعاً هیچ‌چیزی نمی‌تواند علی را به خلف وعده با مادرش وادار کند؛ اما نیکی...

- هستی علی؟

علی لبخند تلخی می‌زند. هستن که هست، اما نمی‌داند باید به درخواست این دختر مظلوم چه جوابی بدهد. می‌تواند از برنامه‌ی امروزش بگوید و توقع داشته باشد نیکی درکش کند یا این دختر بیست‌ساله، با وجود سن کم و روحیه‌ی حساسش، حتی با وجود دلیل منطقی علی، دل‌شکسته می‌شود؟

متأسف سر تکان و جواب می‌دهد:

- هستم.

و بعد، فی‌البداهه یک راهکار به ذهنش می‌رسد که هم‌زمان بر زبان جاری‌اش می‌کند.
- نیکی، فکر کنم قبلاً گفته بودم خیلی از

پنجشنبه‌ها، مامانم رو می‌برم بهشت‌زهرا. این پنجشنبه هم از قبل برنامه‌ش گذاشته شده؛ ولی من یه پیشنهاد بهتر دارم. حافظ امروز بیکار تو خونه‌ست. می‌تونم بهش خبر بدم بیاد دنبالت یا اصلاً چرا من... خودتم بگی، با سر می‌آد. می‌دونی که از خدایه از خونه جیم شه. سکوتی که منبعش آنسوی خط است، باعث می‌شود علی ناراضی، با کف دست روی رانش ضربه بزند؛ یک عادت همیشگی و تکراری.

نیکی با صدایی ناامید، اما با لحنی دور از دلخوری می‌گوید:

– خدا بابات رو بیامرزه! مرسی از پیشنهادت علی. آره، شاید همین کار رو کردم. خداحافظی‌شان از سلام کردنشان خیلی کوتاه‌تر است. تماس قطع می‌شود؛ درحالی‌که علی فکر می‌کند چقدر رد کردن درخواست نیکی سخت است.

روی دوزانو می‌نشیند و بی‌آنکه به صورت
مادرش نگاه کند، سنگ سیاه قبر پدرش را
می‌شوید. دست‌های بزرگ و مردانه‌اش را با
ریختن آب، روی سنگ می‌کشد و هم‌زمان به
دست‌های مردی فکر می‌کند که سال‌هاست،
میان آن پارچه‌ی سفید بسته است.

می‌ایستد و بازهم بدون نگاه کردن به
چهره‌ی مادر، عادی می‌گوید:

- مامان، من اون طرفم. یه تلفن دارم. کارت
تموم شد، صدام کن.

متوجه سر تکان دادن مادرش می‌شود.
دستش را پشت گردنش فشار می‌دهد. نگاهی
به آسمان گرفته می‌اندازد و بعد به سمت درخت
بزرگ و سرمازده‌ی کنار قطعه‌ی دوپست‌وسه
می‌رود. این یک قرار نانوشته است. اینکه هر
بار مادرش را به اینجا می‌آورد، دور بایستد تا
اگر مادرش حرفی برای گفتن با مردش دارد،

به خاطر ملاحظه‌ی حضور او، ناگفته نگذارد. می‌داند که مادرش اشکی برای ریختن ندارد، اما قطعاً پر از حرف برای زدن است. می‌رود تا حرف‌های مادرش، رنگ سانسور و خجالت نگیرد. این بخشی از قرارداد است که مادرش هم از آن مطلع است. بخش دیگری که فقط خودش و آن مردی که برای همیشه خوابیده، در جریانش است، قرار یکشنبه‌هایش است که با حضورش بالای این سنگ سرد و سیاه می‌گذرد. کلامی ردوبدل نمی‌شود، اما انگار به این حضور و دیدن آن نام حک شده روی آن سنگ سیاه، نیاز دارد؛ «مصطفی مهرنژاد»

هر هفته ساعتی نگاهش روی این نام ثابت می‌ماند. پایین‌تر نمی‌آید. کاری به تاریخ تولد و تاریخ فوت حک شده ندارد؛ حتی آن شعری هم که با وسواس انتخاب و روی سنگ قبر حک شده است، جذابیتی برایش ندارد. فقط

یک نام و یک فامیل؛ همین و بس. لزومی نمی‌بیند با پدرش حرف بزند. مصطفی قطعاً همه چیز را خوب می‌داند، بهتر از آن‌ها. مردی که به این خانه‌ی ابدی کوچ کرده، خوب می‌داند که زندگی عادی‌شان چطور با تصمیم ناگهانی او از مسیر خارج شده است. اطمینان کردن به شرکت‌های هر می، چیزی نبود که پوران موافق آن باشد. حتی علی در همان سن نوجوانی، محترمانه مخالفتش را اعلام کرده بود؛ اما مصطفی آن قدر به فکر ساختن زندگی بهتر برای پوران و علی بود که نخواهد به منطق این مخالفت‌ها فکر کند. وام‌های پرسودی که گرفته شده بود، خیلی پشتوانه‌ی عقلانی نداشت. این چیزی بود که خیلی زود ثابت شد. شرکت مربوطه، کلاهبردار از کار درآمد. موعد پرداخت قسط‌ها رسید و قسط‌های عقب‌افتاده، واکنش بانک‌ها و ضامن‌ها را باعث شد. مصطفی جنبه‌ی تحمل بلایی را که

سرشان آمده بود، نداشت. شاید هم شرمندگی علت اصلی آن سکت‌های مغزی شدید بود. از کار افتادن اعضای سمت راست بدنش، احتیاجش را به زن و فرزندش زیاد کرده بود. حالا دلایلش برای شرمندگی بیشتر بود و البته برای زدن سکت‌های دوم و سوم!

مصطفی رفت. باورش سخت بود. هضم این همه اتفاق‌های بد و پشت‌سرهم، کوچ همیشگی مصطفی، زمان می‌طلبید؛ اما... اما پوران و علی حتی وقتی برای عزاداری هم نداشتند. بانک‌ها خودشان را درگیر احساسات آدم‌ها نمی‌کنند.

خانه‌ی کوچکشان، تنها سرمایه‌ای بود که داشتند و فروختند. وام‌ها تسویه شد، اما پوران ماند و علی و زندگی‌ای که حالا به صفر رسیده بود؛ مثل یک شروع دوباره و وحشتناک، بدون حضور مرد خانواده.

علی تکیه‌اش را به درخت می‌دهد و

بازهم خیره‌ی آسمان می‌شود. پرواز دسته‌جمعی کلاغ‌ها و صدای قارقارشان مثل یک ملودی ناکوک، در فضای سنگین بهشت‌زهراست. اعتقادی به نحسی این پرنده‌ی سیاه ندارد، چون یاکریم‌های خانه‌شان هم خوش‌یمن نبودند. چرا باید اسم کلاغ‌ها، بد دربرود!

مستأجری مثل شروع یک فصل جدید در زندگی دونفره‌شان بود. پوران زنی نبود که قانع کردنش کار راحتی باشد، اما علی از پیش برآمده و توانسته بود راضی‌اش کند روزهایی که صبحش را در دبیرستان می‌گذراند، غروبش در یک بوتیک باشد. حافظ همان روزها دیپلمش را گرفته بود. روزهایش بیشتر کنار خواهر و تنها خواهرزاده‌اش می‌گذشت. پوران کم‌کم و به عشق این دو پسر، به زندگی برمی‌گشت که آقاجان هم مسیری را که مصطفی رفته بود، در پیش گرفت. یک داغ

دیگر و بازهم بوی حلوا و تکرار یک
پارچه‌ی سفید و یک سنگ سیاه!

علی دستش را محکم روی صورتش
می‌کشد و روی گردنش نگه می‌دارد. چشمان
قهوه‌ای‌اش روی چند سنگ قبر آن‌طرف‌تر از
قبر مصطفی می‌نشیند. آقا جان هم آرام خوابیده
است؛ شاید خیلی بی‌دغدغه‌تر از مصطفی.

به سال آقا جان نرسیده بودند که عزیز
محکم ایستاد و حرف کوبیدن و دو طبقه
ساختن خانه را زد. نگاه‌های اطرافیان،
حرف‌های خوبی برای گفتن نداشت؛ اینکه
عزیز، حتی تا سال آقا جان هم صبر نکرده بود.
عزیز مثل همیشه، پر قدرت و بی‌اهمیت به
حواشی، مصرانه پای این قضیه ایستاد. هدفش
هم که مشخص بود؛ بردن تنها دختر و نوه‌اش
زیر چتر حمایت خویش.

پوران محترمانه پیشنهاد مادرش را رد کرد.
جوش‌های غرور، تازه صورت علی را پر کرده

بود. او با صدای دورگه‌اش مخالفت کرد و عزیز، بازهم نشنیده گرفت.

خانه کوبیده شد. پوران ناراضی، اما نرم‌تر از قبل بود و علی همچنان، مخالف کامل این ماجرا.

این کشمکش مدت‌ها ادامه پیدا کرد. علی ساعت‌های بیشتری در بوتیک ماند تا با درآمدش، نیاز به حمایت عزیز را انکار کند و عزیز با جدیت، درخواستش را برای این عزیزکرده تکرار کرد. هیچ‌کسی این میان، قصد کوتاه آمدن نداشت و پوران درمانده از اینکه بین دو عزیزش گیر افتاده است، در سکوت ایستاد و این دوئل محترمانه را تماشا کرد.

یازده ماه بعد، خانه‌ی دوطبقه‌ی نوساز آماده و پافشاری عزیز بیشتر شد. علی همچنان مقاومت می‌کرد. شاید قرار بود این دوئل مدت‌ها ادامه پیدا کند، البته به شرطی که قلب پوران، بازی در نمی‌آورد. یک توضیح

کوتاه از سمت دکتر کافی بود که علی انصرافش را از این دوئل اعلام کند.

- متأسفانه مادرتون دچار حمله‌ی عصبی شدن. کوچک‌ترین تشنجی، می‌تونه یه پشیمونی به بار بیاره.

پوران و علی مهمان خانهای عزیز شدند. عزیز لبخند پررضایت، اما کم‌رنگی زد و علی فکر کرد از این به بعد، چقدر با لبخند زدن فاصله دارد. عزیز خیلی زود تکلیف سهم‌الارث را مشخص کرد تا ثابت کند منتهی سر دختر و نوه‌اش نیست. آن‌ها ساکن طبقه‌ی اول و در اصل، سهم خودشان بودند. طبقه‌ی پایین به نام پوران شد و طبقه‌ی بالا و البته مغازه، به نام حافظی که خیلی هم پیگیر گرفتن سهم‌الارثش نبود. این یک پایان و شاید یک شروع دوباره بود؛ شروعی متفاوت برای علی، این بار کنار عزیز و حافظ.

به مادرش نگاه می‌کند. ظاهراً این هفته

بیشتر از هفته‌های قبل، با پدر حرف دارد. آن قدر که علی چند سال از زندگی‌شان را مرور کرد و مادرش هنوز دل نکند.

افکارش را پس می‌زند. تمام فشارهایی که این چند سال روی شانه‌های مردانه‌اش بوده و تمام حرف‌هایی که روی دلش سنگینی کرده است؛ مثل تمام روزهایی که بعد از مرور گذشته، یک علی می‌شد با ظاهری بی‌خیال و با حالی مثلاً خوب خوب.

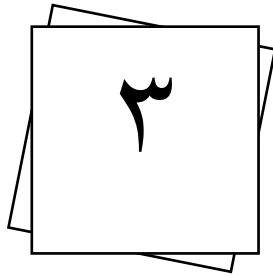
گوشی موبایلش را با دو انگشت از جیبش بیرون می‌کشد. وارد شبکه‌ی اجتماعی می‌شود و برای حافظ پیام می‌فرستد. «نیکی بهت زنگ زد؟»

پیامش زود تیک می‌خورد و جواب داده می‌شود. «نه. با من کار داشت؟!»

علی به تعداد علامت‌های تعجب نگاه و با سرعت تایپ می‌کند. «فکر نکنم.»
نمی‌ماند تا به حافظی که قطعاً الان گیج

شده است، جواب بیشتری بدهد. گوشی را قفل می‌کند و درون جیبش می‌فرستد. یعنی نیکی از رفتن منصرف شده یا ترجیح داده است که با حافظ نرود؟

سرش به سمت مادرش می‌چرخد. هنوز هم همان جا نشسته است. نه! مادرش امروز قصد ندارد دل بکند.



- علی مهرنژاد، نگهبانی.

این یک جمله ی کوتاه خبری است که برعکس ظاهرش، نمی تواند یک خبر خوب باشد. تکیه اش را از روی دیوار پرخط خطی پشت سرش بر نمی دارد؛ حتی آرنج هایش را که روی زانوهایش گذاشته است، جابه جا نمی کند. قصدی برای بلند شدن ندارد. همه چیز واضح است. ملاقاتی در این روز، در این ساعت و به طور خصوصی. کافی است تا این کلمات را با حروف ربط به هم وصل کند تا بتواند مقابل جمله، یک علامت تساوی بگذارد و بعد به این نتیجه برسد: «پناه شفق» چه از جانش می خواهد؟ این را نمی فهمد.

ہمہ چیز سالہا پیش تمام شدہ، یک کات و یک پایان تلخ برای این سکانس رقم خوردہ است۔ این دختر بہ دنبال چہ چیزی است کہ حرف از یک شروع دیگر می زند؟

پشت سرش را بہ دیوار تکیہ می دہد و نگاہش را بہ سقف بلند زندان می دوزد۔ فکش زاویہ می گیرد و چشمانش سخت می شود۔ این حالتہا محصول این فکر است: اینکہ این دختر اینجاست تا بیشتر از این تقاص پس بدهد... تا گذشتہای را کہ برایش نگذشتہ است، بیشتر مرور کند... تا حافظ با همان سر خونی و چشمانی کہ برای ہمیشہ بستہ شدہ است، زاویہی دیدش شود... عزیز با همان نگاہ ناباور و شکستہ روی صندلیہای دادگاہ بنشیند و نالہهای مادرش، بازہم در گوشش زنگ بخورد۔

از فکر اینکہ این دختر اینجاست تا منفورترین روزہای زندگی اش را از اول بہ

خوردش بدهد، چشمانش را با حرص می‌بندد
و یکی از دستانش در همان حالت مشت
می‌شود.

- علی مهرنژاد، نگهبانی.

صدای بلندگو برای بار دوم در سالن
می‌پیچد و صدای یکی از هم‌اتاقی‌هایش از
تخت‌های پایین، چشمانش را باز می‌کند.

- هوی عمو، کری یا خودت رو زدی به
کری؟! یه نیم‌ساعت خواستیم کپه‌ی مرگمون
رو بذاریم! پاشو شاید خوارمادرت اومده
باشن دیدنت...

مرد با لحنی چندش‌آور، جمله‌ی
اعتراضی‌اش را کامل می‌کند.

- آگه سختته، می‌خوای تو بخواب، من برم
دیدنش!

همین جمله کافی است تا علی بشود یک
علی، غیر از خودش. پایین رفتن از تخت و
گرفتن یقه‌ی مردی که متکلم بود، زمانی

نمی‌برد. جا خوردن بقیه‌ی هم‌اتاقی‌ها و بلند شدنشان هم به‌نیت جدا کردن علی از مرد، زمانی نمی‌برد. علی یقه‌ی مرد را تا حد ممکن در دست مچاله می‌کند. صورتش را در نزدیک‌ترین حالت نگه می‌دارد و مقابل نگاه شوکه‌ی مرد، از لای دندان‌های کلیدشده‌اش، کلمات را با حرص ادا می‌کند.

- ببین، اگه تو به جرم قتل غیر عمد تو این طویله‌ای، من به جرم قتل عمد اینجام. یه بار دیگه این زری رو که زدی، تکرار کنی، زمینه‌ش رو برای اینکه این بار خودت مقتول بشی، چیدی!

و بعد هم‌زمان با رها کردن یقه‌ی مرد، او را به پشت هل می‌دهد. مرد تلوتلوخوران از پشت، محکم روی زمین پرت می‌شود. بقیه‌ی هم‌اتاقی‌ها ناباور به این صحنه نگاه می‌کنند. برای اولین بار است که صدای فریاد این مرد جوان، ساکت و گوشه‌گیر را می‌شنوند

و درگیر شدنش را می بینند.
مرد با لحنی که ترس هم جزئی از آن است،
می گوید:

- چته؟! هار شدی!؟

علی بازهم خیز برمی دارد. از همه‌ی دنیا
پر است و جمله‌ی بی ادبانه‌ی مرد، پتانسیل
این را برایش ایجاد کرد تا تمام دنیا را سر او
خالی کند.

هم اتاقی‌ها مانع درگیری دوباره‌شان
می شوند. دو نفر بازوی علی را می گیرند و با
نهایت توان، عقب می کشند و سه نفر دیگر،
مرد روی زمین را دوره می کنند.

- بی خیال علی! یه شری گفت، تو چرا
جدیش می گیری؟

علی با نگاهی که آتش از آن می بارد، نگاه
مرد را می درد. با حرص بازوهایش را از دست
دو نفری که برای کنترل او دوره‌اش کرده‌اند،
بیرون می کشد و بازهم صدای بلندگو در

گوشش می پیچد.

- علی مهرنژاد، نگهبانی.

قدم‌هایش را تا نگهبانی، بلند برمی‌دارد. از اینکه می‌داند چه خبر است، اما مجبور است این پروسه‌ی مسخره را طی کند تا به اطلاعش برساند ملاقات خصوصی دارد، متنفر است. همراه با مأمور تا اتاق ملاقات می‌رود. مأمور در را باز می‌کند و طبق معمول توضیح می‌دهد.

- نیم ساعت وقت ملاقات دارید.

با همان چشمانی که رگه‌های سرخ درون آن برجسته شده است، محکم پوزخند می‌زند. نیم ساعت! خیلی زیاد نیست؟! او فقط سی ثانیه نیاز دارد؛ سی ثانیه برای اینکه این بازی مسخره را برای همیشه تمام کند.

مأمور پوزخندش را می‌بیند و بی تفاوت کنار می‌ایستد. علی وارد می‌شود. آن قدر ورودش خاص و سنگین است که پناه با سرعت روی

صندلی نیم‌خیز می‌شود. علی برای لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد با همان قدم‌های بلند، به سمت پناه می‌رود. دهان پناه نیمه‌باز می‌ماند، و چشمان درشتش از این واکنش علی، درشت‌تر می‌شود. علی تا کنار میز می‌رود و کف دو دستش را محکم روی آن می‌کوبد. آن‌قدر محکم که یادش برود سال‌ها مراعات خیلی چیزها را در رابطه با خانم‌ها کرده است. چنان محکم که پناه ناخودآگاه چند بار پلک می‌زند و کمی عقب می‌کشد. علی با همان نگاه سرخ، خیره‌ی دو مردمک پناه می‌شود و بی‌ملاحظه، حرف آخر را اول می‌زند.

- چقدر نشستی پای خاطرات مامانم و بهت از اخلاق من گفته؟

پناه فقط نگاهش می‌کند و علی می‌غرد.
- همه رو بریز دور! پنج سال تو این سوراخی بودن، اونقدر عوضم کرده که بشم یه آدمی که خودشم، خودش رو نمی‌شناسه؟

پس دخترجون، بار آخریه که تو این خراب شده می بینمت. یه بار دیگه، حتی اگه سایه ت رو اینجا ببینم، کاری می کنم که دیگه نسبت فامیلتیم با مامانم انکار کنی! حالت شد یا با یه ادبیات دیگه حالت کنم!؟

پناه تمام تلاشش را می کند ریتم قلبش را کنترل کند. سالها وکالت باعث شده است یاد بگیرد جا زدن، یک عمل منفی در کارش است؛ به خصوص در این مورد خاص که با تمام پرونده هایی که به سرانجام رسیده است، یک دنیا تفاوت دارد.

دستی به پایین مقنعه اش می کشد. یاد گرفته است حتی اگر نمی تواند، در ظاهر نشان دهد که هنگام صحبت با سرسخت ترین و پرخاشگرتترین موکل هایش هم آرامش دارد. ابروهای کمانی اش با پیوند باریکی که دارند و چهره ی مینیاتوری اش، برای این ظاهرسازی، کمک خوبی است. با دست

صندلی را نشان می‌دهد.

- سلام آقای مهرنژاد. به‌نظرم بهتره بشینید و به حرفام گوش بدید. بعداً می‌تونیم درمورد این اخطار شما هم حرف بزنیم. پره‌های بینی علی از هم باز می‌شود و نفسش گرگرفته از آن خارج می‌شود. این دختر حال‌وروز او را می‌بیند و با آرامش ادامه می‌دهد؟!!

علی حس می‌کند سوپاپ اطمینانش کم‌کم از کار می‌افتد. کلمات علی عجله دارند و به تلفظ کامل خود نمی‌رسند. انگار هر کلمه‌ای برای گفته شدن قصد دارد از کلمه‌ی قبل خود سبقت بگیرد. میان دم‌وبازدمی که عجیب فراز و فرود دارد، می‌گوید:

- ببین، من نمی‌دونم حرف حساب تو چیه، اما حرف من خیلی واضحه. پاشو کاسه‌کوزه‌ت رو جمع کن و برو، نذار یه بار دیگه، پشیمونی به بار بیارم!

پناه لبخندی مصلحتی می‌زند. خوب
توانسته است خودش را جمع‌وجور کند.
برعکس علی، کلمات را با حوصله ادا می‌کند.
- شما به حرفای من گوش بدید، من قول
می‌دم بعدش اگه خواستید، کاسه کوزه‌م جمع
کنم... فقط چند دقیقه...

ظرفیت علی تکمیل‌تر از آن است که بسته‌ی
پیشنهادی پناه را بپذیرد. یکی از دستانش را از
روی میز برمی‌دارد. انگشت اشاره‌اش را
نزدیک صورت دختر می‌گیرد و لبریزتر از
هر وقتی می‌گوید:

- گفتنیا رو چند سال پیش من گفتم و تو به
حساب خودت ازم دفاع کردی. حق‌الوکاله‌م که
گرفتی، نگرفتی؟! من اون سال همه‌ی گفتنی‌هام
رو گفتم و تو نتونستی ازم دفاع کنی. الان دیگه
من نه حرفی برای گفتن دارم و نه دلم وکالت
تو رو، با اون دست و پای لرزون، می‌خواد.
پناه برای لحظه‌ای ساکت می‌شود. دست و

پای لرزان و صدای مرتعشش در اولین
وکالت، چیزی است که تا آخر عمر او را
شرمنده‌ی این پسر می‌کند.

علی از این سکوت استفاده می‌کند.
نفس نفس‌زنان دستش را در هوا مشت می‌کند
و کنار بدنش می‌اندازد. مثل کسی که از جنگ
برگشته است و نفس ندارد، چشم باریک می‌کند
و با صدایی که حالا بم و پایین است، می‌گوید:
- برو دخترجان... این کابوس رو سخت‌تر
از اینی که هست، نکن!

پناه زبانش را روی لب پایش می‌کشد.
دنبال کلمات است. مناسب‌ترین کلمات برای
قانع کردن سرسخت‌ترین موکل. علی آدم
شنیدن نیست. به او پشت می‌کند و به‌سوی در
می‌رود. درحالی‌که با دو انگشت، شقیقه‌هایش
را فشار می‌دهد، به‌سمت سلولش حرکت
می‌کند.

بازهم روزهای دادگاه در حافظه‌ی لعنتی‌اش

تکرار می شود.

آخرین دکمه‌ی مانتویش را باز و آن را به جالباسی آویزان می‌کند. لبه‌ی تی‌شرتش را پایین‌تر می‌کشد و آن را در تنش صاف می‌کند. به سمت پنجره‌ی اتاقش می‌رود و آن را باز می‌کند. هر دو دستش را روی لبه‌ی پنجره می‌گذارد و خودش را به سمت جلو می‌کشد. انگار نه‌انگار که همین الان از بیرون آمده و هوای زمستان را کامل حس کرده است. فضای سبز نه‌چندان بزرگی مقابلش است. خبری از تاب و سرسره نیست؛ فقط چند صندلی که زیر سایه‌ی کاج‌ها و درختان توت بی‌برگ قرار گرفته‌اند.

- ببند بابا! یخ کردیم.

این را پریمه‌ها به محض ورودش به اتاق می‌گویند. پناه سرش را به پشت می‌چرخاند و نگاهش می‌کند.

- بیا تو، بعد غر بزن. قول می‌دم دیر نشه!
پریمه در اتاق را می‌بندد و بعد مستقیم
به سمت میز آرایش می‌رود. کشو را بیرون
می‌کشد و درحالی‌که دنبال چیزی می‌گردد،
می‌گوید:

- شیری یا روباه؟

پناه باز به طرف پنجره می‌چرخد. نه شیر
است و نه روباه. حس می‌کند بیشتر شبیه یک
لاک‌پشت است که با این سرعت به هیچ‌جایی
نخواهد رسید. زنی را در حال هل دادن
کالسکه‌ی کودکش نگاه و زمزمه می‌کند:

- همکاری نمی‌کنه.

پریمه درحالی‌که دستانش را با کرم چرب
می‌کند، از سرشانه نگاهش را به او می‌اندازد.
حس می‌کند زمزمه‌ی پناه، رنگ‌وبوی ناامیدی
دارد و این از خواهر کوچک‌ترش که در این
سال‌های اخیر، از پس چند پرونده‌ی پیچیده
برآمد، بعید است. قدم‌زنان به‌سویش می‌رود.

کنارش جاگیر می‌شود و نگاهش را به نیم‌رخ او می‌دهد.

- حرف حسابش چیه؟ یعنی نمی‌خواد از اون هلفدونی بیاد بیرون؟
پناه گوشه‌ی لبش را متفکر گاز می‌گیرد و بعد از رها کردنش، می‌گوید:

- نمی‌خواد حرفای من رو بشنوه پریمه.
علی اصلاً اون علی‌ای نیست که اون وقتا سالی یه بار، عیدبه‌عید یا شبای سمنوپزون خونه‌ی مادر بزرگش می‌دیدیم. حتی اون علی نیست که من پنج سال پیش، سر پرونده باهانش صحبت می‌کردم. جوری شده که حس می‌کنم با هر کلمه‌ی من، به مرز انفجار می‌رسه.
انگار این پنج سال، یه جوری ظرفیتش رو تکمیل کرده که تحمل شنیدن هیچ جمله‌ای رو مربوط به اون اتفاق نداره.

پریمه در سکوت خیره‌اش می‌ماند و ذهن پناه مشغول چند سال قبل می‌شود. تا قبل از

قبول پرونده‌ی علی، او را خیلی خوب به یاد نداشت؛ در حد عیدبه‌عید دیدن، آن‌هم در خانه‌ی مادربزرگ علی. پرننگ‌ترین خاطره از علی، مربوط به وقتی بود که در خانه‌ی پروین خانم زمین خورد. حافظ به او خندید و علی برای بلند کردن و تکاندن لباسش، پیش‌قدم شد. خاطرات دیگری هم در ذهنش است؛ پراکنده و کم‌رنگ. این پرننگ‌ترین خاطره از علی در ذهنش است. سال‌های بعد، وقتی بزرگ‌تر شدند، حتی آن دیدارهای سالی چند بار، کمتر هم شد. آخرین عیدی که علی را دید، بین حرف‌های پوران خانم، شنید علی سال اول دانشگاه است.

یادش است آن روز از این خبر متعجب شد. علی چند سال از او بزرگ‌تر بود، ولی چند سال دیرتر برای ادامه تحصیل اقدام کرده بود؛ درحالی‌که آن سال، پناه ترم‌های آخر دانشگاه را می‌گذراند. سال‌ها بعد، وقتی وکالت علی را

به عهده گرفت، بین حرف‌های مادر علی متوجه شد علی به‌خاطر شرایط خاص زندگی‌اش چند سال دیر پا به دانشگاه گذاشته است.

وقتی شنید علی حافظ را به قتل رسانده است، قبل از آنکه بحث وکالتی وسط باشد، ناباور به این فکر کرد مگر می‌شود حافظ دیگر زنده نباشد و اصلاً علی، آن پسر مؤدب، خوش‌اخلاق و خوش‌تیپ چطور می‌تواند قاتل باشد. از حس و ناباوری‌اش به مادرش گفت و فرزانه متأسف سر تکان داد.

- بازیای زندگی همینه! چیزی که تصور نمی‌کنی، اتفاق می‌افته و تو می‌مونی چطور این‌جوری شده.

پناه میان همین ناباوری‌ها دست‌وپا می‌زد که پوران با درخواست وکالت پسرش سراغش آمد و...

صدای پریمه افکارش را در همین جا کات

می کند.

- خب بقیه‌ش! تهش چی شد؟

سر تکان می دهد.

- امروز رفتم که حتی شده، وسط دادوبیدادها و اعتراض هاش، بگم دستم خیلی هم خالی نیست. می خواستم هر جوری شده، حرفم رو بزنم، اما نشد. می دونی برای چی؟
پریمه در جایش می چرخد و شانهاش را به دیوار کنار پنجره تکیه می دهد.

- برای چی؟

- چون بار اول، با اون وکالت نصفه و نیمه‌م، یه جوری ناامیدش کردم که نمی تونه باورم کنه. نمی دونم تو فکر علی چی می گذره، اما مطمئنم به این فکر می کنه اگه وضعیت مالی شون طوری بود که می تونستن وکیل بهتری بگیرن، شاید می تونست ثابت کنه اون قتل، غیر عمد بوده.

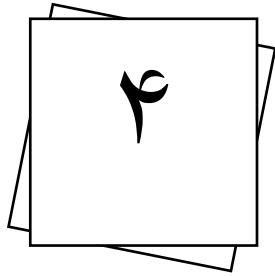
پریمه لبخند تلخی می زند. با دست شانهای

خواهر کوچک ترش را فشار می دهد.
- داری خودت رو الکی سرزنش می کنی. هر
وکیلی از یه جایی شروع می کنه و توی
پرونده ی کاریش، هم برد داره و هم باخت.
تقصیر تو نیست که همه چی علیه علی بود. من
که تو جلسه ی دادگاه نبودم، ولی خودت
تعریف کردی حتی شاهدها هم شهادت دادن
علی...

- پریمه، امیرحسین اومد.
صدای مادرشان، جمله ی پریمه را نصفه
می گذارد و سرش را به سمت در می چرخاند.
پناه هم بالاخره نگاه از روبه رو برمی دارد. با
انگشت، پیوند ابرویش را لمس می کند و
می پرسد:

- شام خونه ی نامزدتی؟
پریمه چشمک می زند.
- آخر شبم اونجام.
پناه تک خنده ای می زند. پریمه برای آرایش

کردن و آماده شدن به اتاقش می‌رود. اتاق
خالی از هر صدایی می‌شود. پناه خودش را بغل
می‌کند. فکر می‌کند به اینکه بهترین راه برای
تن دادن علی به گوش کردن حرف‌هایش
چیست؟ چند گزینه در ذهنش تیک
می‌خورد. لبخند کم‌رنگی می‌زند.



صدای جیغ‌های از ته دل، از سمت وسایل بازی
مهیج شهر بازی، باعث می‌شود صدایشان، بد به
هم برسد. حافظ تقریباً داد می‌زند:

- بترکی دارا! یعنی تا اینجا اومدی، واقعاً
نمی‌خواهی یه ترن سوار شی؟!!

دارا بی تفاوت، مقدار بیشتری چیپس از
داخل بسته بیرون می‌آورد و داخل دهانش
می‌چپاند.

- من اگه پیام ترن سوار شم، می‌ترکم.
اون وقت، گه همه‌ی این شهر بازی رو
برمی‌داره.

ساغر با چندش چهره درهم می‌کشد.
- آه... آه! چقدر حال به هم‌زنی تو دارا!

نیکی پشت دستش را روی دهانش می‌گذارد و می‌خندد. هیچ‌وقت صدای خنده‌هایش از حدی بالاتر نمی‌رود؛ هرچند که صدای قهقهه هم در این فضا، به‌سختی شنیده می‌شود. برای بودن در جمع شش نفره‌شان و رسیدن به قرار شهربازی، با دخترعمویش هماهنگ کرده است. پدرش تصور می‌کند نیکی امشب را در خانه‌ی عمویش می‌گذراند و نیکی خیالش راحت است که ثمین، دخترعموی دلسوزش، مراقب او نرفتن این ماجراست. حافظ و علی هر دو مخالف این مخفی‌کاری بودند، اما نیکی آن‌قدر مصر به آمدن بود که به این مخالفت‌ها دل ندهد.

حافظ این بار البرز را مخاطب قرار می‌دهد.

- تو چی البرز، برای تو بلیت بگیرم؟

البرز چشمکی به نگاه بی‌پروای دختر چهارده‌پانزده‌ساله‌ای که خیره‌ی جمعشان است، می‌زند و خونسرد می‌گوید:

- مگه دیوانه‌م؟! این پایین وفور نعمته! اینجا
رو ول کنم بیام اون بالا، جیغ جیغ دخترا رو
گوش بدم؟!!

علی پوفی می‌کشد و شاکی می‌گوید:
- اصلاً هم که نمی‌ترسی! مشکلتم فقط جیغ
زدن دختراست، نه؟! من نمی‌دونم وقتی قراره
هیچ وسیله‌ای سوار نشید، چرا پیشنهاد
شهربازی می‌دید؟

البرز دستش را در بسته‌ی چیپس دارا
فرومی‌کند.

- چون هیچ‌جا قد اینجا، خرتوخر نیست!
حافظ دستش را در هوا تکان می‌دهد.
- ول کن علی، یاسین تو گوش خر
می‌خونی؟! من می‌رم برای خودمون دوتا بلیت
بگیرم. این دوتا مرد نیستن که!

البرز با دهان پر جواب می‌دهد:
- مرد کجا بود بابا!

علی ابروهایش را درهم می‌کشد. با سر به

نیکی و ساغر اشاره می‌کند و با لحنی تند
می‌گوید:

- چیپست رو کوفت کن!

البرز بی‌قید می‌خندد و نگاه علی به سمت
ساغر و نیکی‌ای می‌رود که حافظ را دوره
کرده‌اند.

علی اولین نفر روی صندلی یکی از ترنها
می‌نشیند. هم‌زمان چشمش به ساغری
می‌خورد که در حالا بالا آمدن از پله‌ها، لب
زیرینش را گاز می‌گیرد. قشنگ مشخص است
از همین الان ترسیده. متأسف سر تکان
می‌دهد. اصلاً فاز دخترها را نمی‌فهمد. اگر تا
این حد می‌ترسند، چرا باید سوار شوند؟!

- خانوم، سوار شو، ترافیک درست کردی!
مسئول ترن است که به ساغر تذکر می‌دهد.
حافظ از پشت سرش می‌گوید:

- ساغر، اگه می‌ترسی، پیش علی بشین،

نیکی هم پیش من بشینه...
و با بدجنسی اضافه می کند:
- هر چند اگه قرار باشه بیفتید، می افتید.
ساغر بیشتر چهره درهم می کشد، اما با تکان
سر نشان می دهد با پیشنهاد حافظ موافق است.
علی نظر خاصی نمی دهد. نگاهش را از آن بالا
به پایین می دهد و سعی می کند دارا و البرز را
بین جمعیت پیدا کند. موفق هم می شود.
متوجه نشستن ساغر می شود. سر
می چرخاند تا چیزی به او بگوید که جا
می خورد و جمله در دهانش می ماند.
نمی فهمد کی و چطور جابه جا شده اند که
نیکی به جای ساغر، کنارش نشسته است.
قبل از اینکه زمان برای پرسیدن سؤالش پیدا
کند، دست حافظ از روی صندلی پشت سر،
روی شانهاش می نشیند و متوجه نزدیک شدن
سر او به خودش می شود. حافظ با لحنی
ناراضی، زیر گوشش زمزمه می کند:

– علی، انگار نیکی خیلی ترسیده!

علی وقت نمی‌کند بپرسد خب، چه کاری از من برمی‌آید و یا مهم‌تر از آن، سؤال کند اصلاً چرا سوار شده است. صدای روشن شدن موتور و حرکت آرامشان به سمت جلو، صدایش را به گوش حافظ نخواهد رساند.

ترن کم‌کم سرعت می‌گیرد. صدای جیغ‌ها بالا می‌رود. جیغ‌هایی که از اولین حرکت آرام ترن، حالت عادی و جوده‌نده داشتند، حالا واقعی و از ته دل هستند.

ترن کم‌کم از سربالایی مخصوصش بالا می‌رود و بعد با سرعتی تصاعدی در سرازیری می‌افتد. قلب علی می‌ریزد و به هیجان این وسیله تن می‌دهد. هم‌زمان از «یا خدا» گفتن حافظ پشت سرش، به خنده می‌افتد. چقدر از مسخره کردن دارا و البرز به خاطر ترسشان گذشته است؟! همین فکرها حواسش را به همراه کنار دستش جمع می‌کند. ترن باز روی

یک مسیر صاف پیش می‌رود و علی سرش را به سمت نیکی می‌چرخاند.

نیکی با یک دست صورتش را فشار می‌دهد و با دست دیگر و با تمام قدرت، آهنی را که به عنوان حفاظ مقابل بدنشان تعبیه شده است. علی حس می‌کند نیکی بیش از حد معمول ترسیده است. به روبه‌رو نگاه می‌کند. ترن در حال بالا رفتن از سربالایی دیگری است و می‌رود تا با سرایشی بعدی، جیغ ملت را بالا ببرد. در فرصت باقی مانده، به سرعت سر می‌چرخاند. تا حد ممکن خودش را به سمت نیکی می‌کشد و طوری که او بشنود، می‌پرسد:
- نیکی، خوبی؟

نیکی هیچ‌کدام از دست‌هایش را آزاد نمی‌کند. صدایش خیلی سخت به گوش علی می‌رسد؛ آن قدر که علی حس می‌کند کامل جمله‌اش را نشنیده و تنها توانسته است این کلمه را تشخیص بدهد.

– اشتباه کردم.

ترن در اوج، لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد در نهایت سرعت، سرازیر می‌شود. حالا علی آن قدر حواسش به نیکی است که به فکر لذت بردن از هیجان پیش‌آمده نباشد. می‌بیند نیکی در مانده، میله‌ی مقابل را رها می‌کند و بی‌هدف به صندلی و دقیقاً به حد فاصل خودش و علی چنگ می‌زند. علی حس می‌کند در عین اینکه می‌داند مقصر حال بد نیکی، خود اوست، دلش برای او می‌سوزد. این دختر خودش را با مکافات به قرار امشب رسانده است. این آزاری که خودش مسبب آن است، جای دلسوزی دارد. ترن باز هم می‌رود تا در یک سرایشی تند بیفتد. علی دستش را از روی رانش برمی‌دارد و آرام روی دست نیکی می‌گذارد. دست نیکی برای لحظه‌ای زیر دستش منقبض می‌شود. علی سرش را نزدیک می‌برد تا صدایش به گوش او برسد.

- آخرشه دیگه... الان تموم می شه.
دست نیکی از روی صورتش پایین می آید
و مبهوت، سرش را به سمت علی می چرخاند.
مردمک هایش ناباور روی صورت علی دودو
می زند. علی این حالت را به حساب هیجان
ناشی از ترن می گذارد. عادی نگاهش را
برمی دارد و به روبه رو می دهد؛ درحالی که حس
می کند دست نیکی زیر دستش کم کم گرم
می شود.



علی ماشین را در حیاط پارک می کند و
ترمز دستی را می کشد. حافظ برای بار چندم
شماره ی نیکی را می گیرد و به امید اشغال
نبودن، دوباره به گوش خود می چسباند.
سلامی که می گوید، نشان می دهد تماس
برقرار شده است. علی پنل ضبط را درمی آورد
و به او گوش می دهد.

- بهتری نیکی؟ بعد از اینکه از ترن پیاده

شدی، خیلی بد رنگت پریده بود.
حافظ با شنیدن جواب نیکی، سر تکان
می دهد.

- خب، خوبه... چون می دونستم خونه‌ی
عموتی و برای جواب دادن مشکلی نداری،
زنگ زدم... کاری نکردم. شب تو هم خوش.
حافظ گوشی را پایین می آورد و علی در
حال باز کردن کمر بندش، سؤالی را که ساعتی
پیش برایش پیش آمد، می پرسد. دقیقاً زمانی
که حافظ کنار گوشش زمزمه کرد: «علی، انگار
نیکی خیلی ترسیده.»

علی راحت می پرسد:

- خوب بودن نیکی خیلی برات مهمه؟
بیشتر از خوب بودن ساغر و بقیه‌ی بچه‌ها یا
من دارم اشتباه می کنم؟
حافظ سرش را به پشتی صندلی تکیه
می دهد و زمزمه می کند:
- نمی دونم... دعا کن من اشتباه نکنم.

علی به این «نمی‌دونم» فکر می‌کند و چیز دیگری نمی‌پرسد و حافظ به اینکه واقعاً نمی‌داند. نمی‌داند چرا نیکی این همه در ذهنش پررنگ شده و بخش بزرگی از بیست و چهار ساعت شبانه‌روزش را به خودش اختصاص داده است... یا شاید هم می‌داند و خودش آن قدر در بهت درگیر شدن حسی با این دختر زیبا و ظریف و پردردسر است که فعلاً جسارت به زبان آوردنش را، حتی پیش علی، ندارد.

علی در سکوت فکر می‌کند. این نمی‌دانم حافظ می‌تواند ساعت‌ها فکر او را مشغول کند. قصد دارد چیزی بگوید که با دیدن چراغ‌های خاموش طبقه‌شان، به یک باره ساکت می‌شود و ماهیت جمله‌اش تغییر می‌کند.

- چرا چراغ خاموشه؟

حافظ هم نگاهی به پنجره می‌اندازد. او هم کمی متعجب است. پوران هیچ وقت این

ساعت شب نمی خوابد؛ حداقل تا وقتی از برگشتن حافظ و علی مطمئن نشود، نمی خوابد.

- شاید آبجی طبقه‌ی بالا است.

علی از ماشین با سرعت پیاده می شود و هم‌زمان می گوید:

- می‌ره بالا، کل چراغ‌رو خاموش نمی‌کنه. حافظ پشت سرش راه می‌افتد. علی وارد راهرو می‌شود و کلید را به در واحد خانه‌شان می‌اندازد و حافظ به جای او، برق راهرو را روشن می‌کند. در که باز می‌شود، صدای پروین از بالای پله‌ها، سر هر دو را به سمت بالا می‌چرخاند.

پروین درحالی‌که دستش روی نرده‌هاست، کمی به طرف پایین خم شده و صدایش کمی جدی‌تر از همیشه و حالت امری است.

- بیاین بالا بچه‌ها. پوران خوابه.

دست علی روی کلید می‌ماند و حافظ

سؤال او را می‌پرسد:

- این ساعت، آبجی خوابه؟!!

پروین با تأکید سر تکان می‌دهد.

- حالش خوب نیست. به‌جای سروصدا،

بیاین بالا.

علی این بار کامل به‌سمت عزیز می‌چرخد.

لحنش نگران است و سؤالش پر از اصرار برای

جواب گرفتن.

- چرا حالش خوب نیست؟!!

لحن عزیز این بار کمی نرم‌تر است.

- یه کم قندش بالاتر از همیشه بود. انسولین

زد. قندش که اومد پایین، خوابید.

واضح است که نرمی جمله‌ی عزیز، برای

کم‌رنگ نشان دادن مشکل پیش‌آمده است.

علی این بار منتظر شنیدن توضیحات بیشتر

نمی‌ماند. سر جا می‌چرخد و در را کامل باز

می‌کند. عزیز آن‌قدر سبک‌نگرانی‌های علی را

برای پوران می‌شناسد که برای نرفتنش اصرار

بیشتری نمی‌کند.

علی وارد خانه می‌شود؛ درحالی‌که هنوز صدای عزیز را می‌شنود.

- بی سروصدا برو، بیدارش نکنی، بدخواب شه تا صبح. حافظ، تو هم بیا بالا.

لحن حافظ اضطرابش را نشان می‌دهد.

- من نگران آبجیم.

عزیز تند جواب می‌دهد:

- خوبه، نگرانش باش. بیا بالا.

علی وسط هال می‌ایستد. خانه تاریک است و تنها منبع روشنایی خانه از چراغ حباب‌دار داخل حیاط است. نگاه علی برای پیدا کردن پوران در این حداقل روشنایی، روی دور تند می‌افتد. با این روش، خیلی زود پیدایش می‌کند. روی کاناپه‌ی سه‌نفره خوابیده، کف دستش زیر سرش و روی دسته‌ی کاناپه است. قد مادرش متوسط است و به لطف این مسئله،

با کمی جمع شدن در خودش، راحت روی
کاناپه جا شده و چادر نمازش تنها پوشش
رویش است.

علی تمام تلاشش را می‌کند تا حتی با
برداشتن قدم‌هایش و ساییده شدن پاچه‌های
شلوارش به هم، سروصدایی ایجاد نکند.

مقابل کاناپه روی دوزانو می‌نشیند. چهره‌ی
پوران را در همین نور کم، با دقت می‌گردد.
یک چهره‌ی عادی با نفس‌هایی منظم که برای
علی حکم یک نفس آزاد، بعد از حضور در
یک خلأ را دارد.

چند دقیقه زمان به همین شکل می‌گذرد.
در نهایت علی گوشه‌ی چادر سفید و طرح‌دار
پوران را با دو انگشت به لب‌هایش نزدیک
می‌کند و عمیق می‌بوسد. با مکث و به همان
آرامی که آمده بود، بلند می‌شود و برمی‌گردد.
قطعاً جواب این سؤال که چرا قند پوران بالا
رفته است، پیش‌پیش‌پیش است. پوران برای این

بیماری، نه زمینه‌ی وراثتی دارد و نه دلیلی مثل پرخوری. تأکید دکتر به عصبی بودن قند پوران، علی را فقط به این نتیجه می‌رساند که پوران روز خوبی را نگذرانده است.

برخلاف لحظاتی که در خانه و با نهایت مراعات گذرانده، پله‌ها را دوتایکی بالا می‌رود. دستش هنوز دستگیره‌ی در خانه‌ی عزیز را لمس نکرده است که مکث می‌کند. صدای هوارمانند حافظ، باعث این مکث می‌شود.

- غلط اضافی نکن مرتیکه! اگه خونه بودم که می‌دونستم باهاش چی کار کنم.

صدای عزیز پر از اخطار و البته جدی است.

- مؤدب باش حافظ. با این شلوغ‌کاریا

می‌خوای نشون بدی که اشتباه از تو نبوده؟!!

علی دلیلی برای معطل شدن بیش از این نمی‌بیند. خود عزیز خواسته بود که بالا بیاید، پس احتیاجی به اجازه گرفتن یا برگشتن نیست. در را باز می‌کند و وارد می‌شود. حافظ

وسط هال، هر دو دستش را به کمر زده و با چهره‌ای گر گرفته، سرش را به سمت سقف گرفته است.

حافظ این ژست را دقیقاً زمانی می‌گیرد که قصد دارد خودش را کمی کنترل کند. عزیز با نگاهی خسته، اما چهره‌ای جدی و محکم، نگاهش را به علی می‌دهد. اخم روی صورت علی را از نظر می‌گذراند و می‌پرسد:

- خواب بود؟

علی با دو انگشت دور دهانش را لمس می‌کند و سر تکان می‌دهد. بعد از کمی مکث، دستش را می‌اندازد و عزیز را مخاطب قرار می‌دهد.

- این بحثی که بالا گرفته، یه سرش به مامان

می‌خوره؟

قبل از اینکه عزیز وقتی برای جواب دادن پیدا کند، حافظ یکی از دست‌هایش را از کمر جدا می‌کند و عصبی در هوا تکان می‌دهد.

- هیچ سرش به آبجی نمی خوره. جمع کنین
این بحث رو بابا!

عزیز چشم باریک می کند و معترض،
خیره ی حافظ می ماند. علی دقیقاً نمی داند
باید چه بحثی را جمع کند، اما از این
شلوغ کاری حافظ، اصلاً حس خوبی نمی گیرد.
تجربه ثابت کرده که حافظ محق باشد و نباشد،
طلبکار است.

علی جلو می رود؛ آن قدر جلو که کاناپه ی
تک نفره، سد راهش می شود. یکی از
دست هایش را بالای کاناپه می گذارد و
دست دیگرش را درون جیب، مشت می کند.
لحنش نشئت گرفته از همان حس بدش، قاطع
و خشک است و با همان لحن، حافظ را
مخاطب قرار می دهد.

- ظاهراً که بحث، تازه پهن شده. چی شده
که باید قند مامان تو چند ساعت بره بالا و تو،
پات به طبقه ی بالا نرسیده، صدات این جوری

بره بالا؟!

عزیز عینکش را با انگشت اشاره، بالا می‌دهد و روی کاناپه‌ی کنار دستش می‌نشیند. از نظرش کار درست این است که حافظ خودش به علی توضیح بدهد. این حق علی و البته تنبیهی برای حافظ است.

حافظ کمی در جایش می‌چرخد و نگاهش را به آکواریوم آب‌شورش می‌دهد. سکوت می‌کند، چون می‌داند جواب سؤالش علی را ناراحت می‌کند. ناراحت شدن علی آخرین چیزی است که می‌خواهد؛ دقیقاً آخرین چیز.

علی به سکوت حافظ دل نمی‌دهد؛ محکم و سریع قطعش می‌کند.

- من منتظرم حافظ. حرف بزن بگو حال بد مامان، ربطی به بحث تو و عزیز نداره تا از همون راهی که او مدم، برگردم. خوب می‌دونی که هیچ خوش ندارم تو بحثی که هیچ ربطی

به من نداره، نظر بدم.
حافظ چشمانش را روی هم فشار می‌دهد
و دست علی بیشتر درون جیش مشت
می‌شود. خوب می‌داند که حافظ، پوران را
به اندازه‌ی عزیز و شاید هم بیشتر، دوست دارد.
همان‌طور که خوب می‌داند، سکوت حافظ
یک دهان‌کجی بد و یک تأیید پشتوانه‌دار برای
حال بد مادرش است.

حافظ با لحنی باملاحظه و آرام می‌گوید:

- علی، طرابادی رو که یادته...

علی چشم باریک می‌کند. بله، طرابادی را
خوب به یاد دارد. پخش‌کننده‌ی مواداولیه‌ی
فست‌فودی حافظ. مرد میان‌سالی که در
برخوردهایی که علی در مغازه با او داشت، مرد
بدی به نظر نمی‌آمد. علی زبانش را روی لب
می‌کشد.

- خب!

- یه کم باهاش درگیرم... یعنی درگیر به اون

معنی که نه. خب، این ماه بهش گفتم سوسیس و پنیرپیتزایی که آورده، کیفیتش پایینه. گفتم باید پس بگیری، قبول نکرد...

حافظ درمانده سرش را تکان می دهد.

- بحث مون شد. زیر بار نمی رفت هیچ جوری. منم به جبران کارش، دوتا از چک هام رو که دستش بود، پاس نکردم. چک اومد پشت باجه و برگشت خورد. تلفن هاشم جواب ندادم تا بفهمه با من بد کرده.

صدای نچ گفتن عزیز در فضا می پیچد و دهان علی نیمه باز می ماند. هم برای عملکرد حافظ مقابل طرآبادی و هم ربط این قضیه به حال بد مادرش. حافظ ساکت می شود و علی کلافه می گوید:

- خب، بعدش!

حافظ دستش را پشت گردنش قفل می کند و خیره در صورت علی، شرمنده می گوید:

- هیچی دیگه، دیده من تلفنش رو جواب

نمی‌دم، او مده دم در. من و تو که نبودیم، مامانم خرید بوده. آبجی در رو باز می‌کنه و اون الاغ صداس رو می‌ندازه رو سرش تو کوچه و هرچی از دهنش درمی‌آد، می‌گه. بقیه‌شم که مشخصه.

علی حس می‌کند دود از گوش‌هایش بلند می‌شود. احساس می‌کند آب داغ بر فرق سرش ریخته‌اند. اصلاً هرچه حس خفقان‌آور است، برای این لحظه‌اش تعریف می‌شود. ناباور زمزمه می‌کند:

- تو چی کار کردی حافظ؟

حافظ از تصور دیدن طرآبادی، دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و بعد سعی می‌کند طوری که علی قانع شود، کلمات را غلیظ و شمردہ ادا کند.

- علی، مامان تو بازار کار نیست، تو که هستی. می‌دونی این آره دادن و تیشه گرفتن چقدر عادیه. اون بی‌همه‌چیز که به وقتش دارم

براش، نباید این بساط رو تا دم در خونه‌ی من می‌کشوند.

جمله‌های آماده تا پشت تارهای صوتی علی می‌آیند. آمادگی‌اش را دارند که هوار شوند و سر حافظ فرودبیایند؛ اما حیف... حیف که مادرش آن پایین خواب است! حیف که حضور عزیز در این خانه حرمت دارد. حیف که مرد احمق روبه‌رویش، دایی‌اش است. دستش روی کاناپه یک بار بلند می‌شود و با ضرب دوباره روی آن فرودمی‌آید و این کلمات، تنها کلمات طلبکار علی هستند:

- هرچی فکر می‌کنم به احمق ندونم‌کاری مثل تو چی می‌شه گفت، خودمم نمی‌فهمم. کاری ندارم به اینکه اون قدر بی‌منطقی که نمی‌فهمی تو این قضیه حق باهات نیست. سوسیس و کالباس، ال‌سی‌دی خونه‌ت نیست که گارانتی داشته باشه. به اینم کاری ندارم که هنوز به این درجه از درک نرسیدی که اون

دسته چک، اعتبارته تو بازار. من فقط به این کار دارم که مامانم اون پایین به خاطر این خوب نیست که این بالا، یه احمقی مثل تو طلبکار وایساده. هرچند که کار داشتتم هم به این مسئله، فرقی با نداشتنش نمی‌کنه. یه سری حرمت‌ها و نسبت‌ها، گاهی یه جوری دست‌وپای آدم رو می‌بندن که آدم، حالش از خودشم به هم می‌خوره.

با تلخ‌ترین و مفهومی‌ترین نگاهش به حافظ می‌گوید و هم‌زمان عزیز را مخاطب قرار می‌دهد.

- ببخشید عزیز... شبت خوش.

به سرعت به پشت می‌چرخد و به سمت در می‌رود. حافظ داد می‌زند و نامش را صدا می‌کند. جوابش را به جای علی، عزیز می‌دهد.

- صدات رو بیار پایین، آبجیت اون پایین خوابه. اون قدرم که باید، برای علی توضیح دادی.

علی از در خانه‌ی عزیز و بعد از در حیاط بیرون می‌رود. بی‌هدف وارد خیابان می‌شود. پیاده‌روی چند خیابان را، بی‌آنکه مسیر خاصی داشته باشد، طی می‌کند و درنهایت، ساعتی بعد روی جدول کنار جوی آب می‌نشیند. نگاهش متفکر روی حرکت ماشین‌هاست و فکرش پیش اینکه شاید بهتر بود سال‌ها قبل، بیشتر مقاومت می‌کرد تا حالا به جبر همسایه بودن مادرش با خانواده‌ی خود، کمتر درگیر مشکلات حافظ می‌شد.

گوشی موبایلش را عصبی بین دستانش می‌چرخاند. شاید کم‌کاری کرده، شاید بی‌عرضه بوده، شاید اگر به‌جای آن زیرزمین، یک واحد اوکازیون برای مادرش تهیه می‌کرد، توان مقابله‌ی بیشتری برای نیامدن به خانه‌ی عزیز داشت.

شاید‌ها مته می‌شوند و در مغزش فرومی‌روند و علی به بالا رفتن عدد روی آن دستگاه

اندازه‌گیری قندخون فکر می‌کند. صدای پیام
گوشی‌اش صدای مهمی نیست، اما شاید مانع
دیوانه شدنش شود. پیام از سمت نیکی است.
حس می‌کند این روزها تعداد پیام‌ها از سمت
نیکی بیشتر شده است. پیام را بی‌حوصله
می‌خواند. «علی، بابت امشب خیلی ممنونم.
شاید آگه نبودی، سگته رو می‌زدم»... و چند
ایموجی خنده و چشمک.

علی پوزخند می‌زند. دقیقاً مگر چه کار
کرد؟! فقط دست دختر را گرفت. کارش
حتی احتیاجی به تشکر ندارد. بعد با
خودش فکر می‌کند، دست‌گیری گاهی حتی
می‌تواند نقطه‌ی تاریک و آزاردهنده‌ی زندگی
باشد؛ مثل اصرار عزیز برای گرفتن دستش،
آن‌هم زمانی که علی دستش را به زانو گرفت تا
مردانه بایستد و خلأ حضور مرد بزرگ خانه را
پر کند. عزیز در اوج مهربانی، با او و
زندگی‌اش بد کرد.

جوابی به پیام نیکی نمی‌دهد. از جا بلند می‌شود و گوشی را به جیب شلوارش می‌فرستد. باید به خانه برگردد. تنها ماندن مادرش خیلی صلاح نیست؛ ضمن اینکه شاید یک دوش آب سرد، لخت خوابیدن روی تخت و تا کردن دستش از روی ساعد و پوشاندن چشمانش، کمی از وزن افکارش کم کند... شاید!



دارا گچ را به نوک کائوچوئی چوب خود می‌ساید. پای چپش را کمی عقب می‌گذارد و زاویه‌ی بدنش را درست می‌کند. خم می‌شود و چوب را در محل درست خود قرار می‌دهد. چشم باریک می‌کند و چوب را چند مرتبه به توپ، دور و نزدیک می‌کند. ضربه را در نهایت دقت می‌زند و با دیدن نتیجه، دست آزادش را مشت و کنار سرش چند بار تکان می‌دهد. علی به حرکاتش عکس‌العمل خاصی نشان

نمی‌دهد. حالا نوبت اوست. ژست مناسب با این بازی را می‌گیرد. دستش را به حالت یک پل بسته روی میز قرار می‌دهد و با یک انگشت شست، چوب را ثابت نگه می‌دارد و ضربه را می‌زند. ضربه‌ی او هم ضربه‌ی خوبی است، اما سبک شادی کردنش در لبخندی خلاصه می‌شود.

دارا چینی به بینی می‌اندازد. چوب را صاف نگه می‌دارد و تکیه‌گاه بدنش می‌کند. دستش را روی چوب و چانه‌اش را روی آن می‌گذارد.

- حالا که چی؟! یه لبخند چ... مثقالی می‌زنی، یعنی بردن من همچین کار شاقی هم نیست؟!

علی نگاهش را به اطراف می‌دهد. در اصل زیر نور فلورستنی که فضا را روشن کرده است، دنبال حافظ می‌گردد؛ هم‌زمان جواب او را هم می‌دهد.

– نه، واقعاً کار سختیه. خوشحالیم رو نشون نمی‌دم، ریا نشه.

البرز با سینی دستش به میز نزدیک می‌شود و اجازهی گفتن جمله‌ی بعدی را از دارا می‌گیرد.

– علی، کشتی یا کشته شدی؟

علی نگاهی به سینی دست او می‌اندازد. لیوان‌های پرشده، اتفاق‌های تازه‌ای نیست. آخر شب حال و روز همه‌شان مشخص است. با سر به سینی اشاره می‌کند.

– فعلاً که انگار قراره تو خودت رو خفه

کنی و بکشی!

البرز سینی را نزدیک دارا نگه می‌دارد و منتظر می‌شود تا او یکی از لیوان‌ها را بردارد.

– نه بابا، به نام منه، به کام بقیه. بیا برو بین خان‌داییت امشب چندتا لیوان بالا رفته. علی، از الان دارم می‌گم، من امشب حساب نمی‌کنم. علی دست از تلاش برمی‌دارد. حافظ را بین

جمعیت داخل سالن بیلارد پیدا نمی‌کند. با ابروهایی درهم، چوب را روی میز رها می‌کند و کوتاه می‌پرسد:

- کجاست؟

مشخص است که منظورش حافظ است. البرز لیوان را نزدیک لبش ثابت نگه می‌دارد و با سر به یکی از اتاق‌ها اشاره می‌کند.

- پیش بچه‌هایی که پای بیست‌ویکند.

علی از میز فاصله می‌گیرد، درحالی‌که مخاطبش داراست.

- دارا، البرز جای من بازی می‌کنه تا بفهمه بردن تو چه کار شاقیه.

حافظ را داخل اتاق پیدا می‌کند، اما نه سر میز بازی؛ روی یکی از صندلی‌های گوشه‌ی اتاق که با فاصله از میز بازی قرار گرفته است. حافظ سرش را از پشت به لبه‌ی بالایی صندلی تکیه داده و نگاهش روی ورق ریختن بچه‌های دور میز است. چشمان سرخش نشان

می دهد که البرز غلو نکرده است. علی روی
صندلی کنار او می نشیند. حافظ به آمدن او
واکنشی نشان نمی دهد. علی رد عرق را از روی
شقیقه‌ی حافظ تماشا می کند و بعد عادی
می گوید:

- گاه از خودت نبود، گاهدون که اختصاصی
خودته!

حافظ نه نگاهش می کند و نه لبخند می زند.
علی پوفی می کشد. هیچ وقت دخالتی در
افراط کردن‌های حافظ نداشته است، اما می داند
به خانه برگشتنش با این حال و روز حافظ، قطعاً
داستان‌ساز خواهد شد.

- حافظ، می خوای پاشو یه آبی به دست
و صورتت بزن، یه کمم تو بالکن وایسا تا موقع
رفتن...

- دوسش دارم.

جمله‌ی علی نیمه‌کاره می ماند و یکی از
ابروهایش بالا می رود. حافظ چشمانش را

می‌بندد و زمزمه می‌کند:

- حالا دیگه مطمئنم نیکی رو می‌خوام.
 علی دستش را مشت می‌کند و جلوی دهانش
 نگه می‌دارد. حافظ مست است و علی
 نمی‌داند هذیان از او می‌شنود یا یک جمله‌ی
 خبری که پشت آن فکر کردن است.
 حافظ با چشمان بسته بازهم ادامه می‌دهد:
 - فکرش از سرم در نمی‌آد علی. لعنتی
 نمی‌ذاره به هیچ‌چیز دیگه‌ای فکر کنم.
 شب‌وروزم رو یکی کرده.
 علی چشم از روی حافظ بر نمی‌دارد و فقط
 گوش می‌کند. حافظ هم مثل همیشه از حرف
 زدن برای علی ابایی ندارد و حالا هم در حالتی
 که اصلاً طبیعی نیست، بیشتر از همیشه این
 بی‌پروایی‌اش آشکار می‌شود.
 - شده بخش ثابت تموم زندگیم. صبح
 چشمام رو باز می‌کنم، چشماش جلوی
 چشممه. علی، دقت کردی چقدر چشماش

خوشگله؟

علی بازهم فقط گوش می‌کند. حافظ
خنده‌ی غیرطبیعی و کم‌جانی می‌کند و بازهم
می‌گوید:

- بهش که فکر می‌کنم، حال و روزم می‌شه
بدتر از الانم. هوس می‌کنم بغلش کنم. گردنش
رو بو کنم. هوس می‌کنم...

علی نچی می‌کند و مشتش را از جلوی
دهانش پایین می‌آورد و اجازه نمی‌دهد حافظ
بیشتر از این ادامه بدهد.

- بذار بعداً درموردش صحبت کنیم...

با مکث ادامه می‌دهد:

- الان بلند شو برگردیم.

نمی‌گوید بعداً یعنی دقیقاً زمانی که تو مست
نیستی و می‌توانی درمورد حس و تصمیمت،
فراتر از مسائل جنسی صحبت کنی... یعنی
وقتی که متوجه باشی نباید از تمایلات به
نیکی، مقابل یک مرد دیگر حرف بزنی.

علی بازویش را می‌گیرد و خودش از جا بلند می‌شود. حافظ از جایش تکان نمی‌خورد، فقط چشم باز می‌کند و سرش را بالا می‌گیرد. کلمات را شل و کش‌دار ادا می‌کند.

- تو فکر می‌کنی اونم من رو می‌خواد؟
علی لب‌هایش را به هم می‌ساید.
- نمی‌دونم.

نمی‌گویند من حتی نمی‌دانم تو می‌توانی کیس مناسبی برای آن دختر و کلکسیون مشکلاتش باشی یا قرار است به کلکسیون او اضافه بشوی؟ مهم‌تر اینکه خواستن تو فقط خواستن افراطی است و یا قرار است طبق اصول پیش برود!

با فشار دستش حافظ را مجبور به برخاستن از جایش می‌کند. حافظ به‌سختی بلند می‌شود. تعادلش را با حمایت علی به دست می‌آورد. لبخند می‌زند و باز زمزمه می‌کند:

- بهش که فکر می‌کنم، بدنم گرم می‌شه

علی.

علی کلافہ چشمانش را روی ہم فشار
می دهد و حافظ بی توجه به او ادامه می دهد:

- تو باهاش حرف بزن علی.

چشمان علی با سرعت باز می شود و حافظ
با رضایت ادامه می دهد:

- میونهش با تو خوبه. تو بهش بگو من
می خوامش. من برای یه عمر می خوامش.